

سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org

پیشانی پرچہ و اشعار
نور فاطمی مکتبہ دہلی

حجۂ سیدہ

نور فاطمی

پیشانی پرچہ و اشعار
نور فاطمی مکتبہ دہلی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قیام امام حسین (ع)

نویسنده:

جعفر شهیدی

ناشر چاپی:

دفتر نشر فرهنگ اسلامی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست	۵
قيام امام حسين (ع)	۷
مشخصات كتاب	۷
مقدمه	۷
الذين يستمعون القول فيتبعون احسنه (زمر: ۱۸)	۸
الذين طغوا في البلاد فاكثروا فيها الفساد (الفجر: ۱۱ و ۱۲)	۹
و لا تقتلوا النفس التي حرم الله الا بالحق (بنی اسرائیل: ۳۲)	۱۱
و ما نريك اتبعك الا الذين هم اراذلنا بادی الرأي (هود: ۲۷)	۱۳
افان مات او قتل انقلبتم على اعقابكم (آل عمران: ۱۴۴)	۱۷
الناس عبيد الدنيا و الدين لعق على السنتهم يحوطونه مادرت به معائشهم (حسين بن علي)	۲۲
و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا في الارض (شورى: ۲۶)	۲۴
فاما الذين في قلوبهم زيغ فيتبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة (آل عمران: ۷)	۲۹
اذ جعل الذين كفروا في قلوبهم الحمية حمية الجاهلية (الفتح: ۲۶)	۳۱
ان الله لا يغير ما بقوم حتى يغيروا ما بأنفسهم (رعد: ۱۲)	۳۴
ظهر الفساد في البر و البحر بما كسبت ايدي الناس (روم: ۴۱)	۳۸
فاذا محصوا بالبلاء قل الديانون (حسين ابن علي)	۴۰
لقد كان في قصصهم عبرة لاولى الالباب (يوسف: ۱۱۱)	۴۴
و اذا اردنا ان نهلك قرية امرنا مترفيها (اسراء: ۱۶)	۴۶
يقولون بافواههم ما ليس في قلوبهم (آل عمران: ۱۶۷)	۴۹
نكثوا ايمانهم من بعد عهدهم (توبه: ۱۲)	۵۰
الايمان قيد الفتك (حديث شريف)	۵۱
و قل اعملوا فسير الله عملكم (توبه: ۱۰۵)	۵۳
من رأى منكم المنكر فليغيرنه بيده (كنز العمال حديث شريف)	۵۶

- خط الموت علی ابن آدم مخط القلاده علی جید الفتاه (حسین بن علی) ۵۹
- استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله (المجادله: ۱۹) ۶۱
- امحصوا بالبلاء قل الدیانون (حسین بن علی) ۶۲
- احسب الناس ان یتروکوا ان یقولوا آمنا و هم لا یفتنون (عنکبوت: ۲) ۶۳
- ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم (بقره: ۷) ۶۴
- کتب الله علیهم القتل فبرزوا الی مضاجعهم (زینب دختر علی) ۶۶
- لهم دار السلام عند ربهم (انعام: ۱۲۷) ۶۷
- و یوم یعض الظالم علی یدیه (الفرقان: ۲۷) ۶۹
- یا ویلتی لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا (الفرقان: ۲۸) ۷۰
- یوم المظلوم علی الظالم اشد من یوم الظالم علی المظلوم (علی) ۷۲
- مؤسسه نور فاطمه زهرا سلام الله علیها ۷۴

مشخصات کتاب

مقدمه

www.noorfatemah.org

بظاهر کوچک بود که بمناسبت کتاب‌ها و مقاله‌هایی که در کار نوشتن آن بودم می‌بایست بررسی شود. داستان غرانیق، داستان شهربانو، علت یا علل کشته شدن عمر و عثمان، توطئه‌ی خوارج در قتل علی (ع) جنایت‌هایی که بخوارج عصر علی (ع) نسبت داده‌اند، سعد بن عبدالله بن ابی‌سرح و افزودن او به قرآن، و داستان‌هایی از این قبیل که مورخان ساده لوح چون طبری و دیگران در کتاب خود آورده‌اند، و متأسفانه بعضی آن داستان‌های بی‌اصل دستاویزی برای شرق شناسان و معاندان اسلام گردیده است. در پایان این بررسی‌ها بود که دانستم بیشتر این وقایع بدان صورت که مورخان دیرین نوشته‌اند رخ نداده است؛ اما افسوس که آنان نوشته‌اند و مورخان بعد نیز تا آنجا که می‌خواست‌اند و می‌توانسته‌اند، بدان پیرایه بسته‌اند. مسلم شد که کمتر حادثه‌ی تاریخی است که از رنگ تبلیغات سیاسی امویان و عباسیان و یا تعصبات دینی، مذاهب مختلف برکنار مانده و حقیقت آن دگرگون نشده باشد. باین نتیجه رسیدم که برای دریافت حقیقت تاریخی - هر چند بر اساس مظنه و احتمال هم باشد - خواندن متن تاریخ آن سال‌ها به تنهایی کافی نیست، بلکه باید تاریخ را با دیگر شرایط، از جمله وضع جغرافیائی، اقتصادی و اجتماعی سنجید، چنان که شیوه‌ی علمی تاریخ نویسان امروز هم همین است. مورخان پیشین هر چند در ضبط وقایع کوشش بسیاری کرده‌اند و از این جهت بر اخلاف خود حقی بزرگ دارند، اما در تحلیل و تحقیق آن چنانکه باید رعایت شرایط لازم نشده است و در این باره آنان را معذور باید داشت، چه این راهی است که تلاش‌های علمی قرن گذشته و حاضر بروی پژوهندگان گشوده است. بهر حال چنانکه در متن کتاب آمده است، اگر تاریخ اسلام با بینشی نو بررسی شود، پرده از روی بسیاری از وقایع پر اهمیت برداشته خواهد شد. درباره‌ی تحلیل این حادثه چنانکه نوشته‌ام، تا آنجا که ممکن بوده است از کوشش دریغ نکرده‌ام و رویدادها را یکی با دیگری سنجیده و با دیگر وقایع مقایسه کرده‌ام. بهنگام نوشتن مطالب از مآخذ آنچه نزدیکتر به حادثه بوده است استفاده کرده‌ام چه احتمال دستکاری و تغییر در آن کمتر است، مگر یک دو کتاب که (صفحه ۵) مطالبی در خور ذکر داشته است. اما هنگام بررسی، به نوشته‌های بعد نیز از قرن پنجم تا عصر حاضر، تا آنجا که میسر بوده مراجعه شده است. برای بررسی وضع سیاسی و اجتماعی اسلام تا پایان عصر خلفا کتاب‌های بعضی مورخان غربی که در اسلام مطالعه دارند نیز از نظر دور نمانده است. چنانکه نوشته‌ام، قدیم‌ترین سند کتبی با زمان حادثه در حدود دو قرن فاصله دارد، اما چاره‌ای جز استناد به همین مدارک نیست. خداوند بزرگ همه‌ی ما را از ارتکاب هر گونه خطا باز دارد. آمین! سید جعفر شهیدی تهران. اسفند ماه یک‌هزار و سیصد و پنجاه و هفت (صفحه ۶)

الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه (زمر: ۱۸)

الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه (زمر: ۱۸) آنان که می‌شنوند سخن را پس پیروی می‌کنند نیکوترین آن را. حادثه‌ای که از نو درباره‌ی آن به جستجو برخاسته‌ام به تازگی رخ نداده است. همه‌ی آشنایان با تاریخ اسلام - مسلمان باشند یا نه - از چگونگی آن آگاه‌اند. بیش از هزار سال است از آن بحث کرده‌اند. پیرامون آن کتابها نوشته، شعرها سروده، مرثیه‌ها ساخته و مجلس‌ها برپا داشته‌اند. در طول هزار و سیصد و چند سال میلیون‌ها تن برای زنده نگاه داشتن خاطره‌ی آن گرد هم آمده اشک ریخته‌اند، هزارها انسان، در راه پاسداری خاطره‌ی آن کشته شده و کشته‌اند. در طول بیش از سیزده قرن صدها تن، سنی شیعی، و دهها تن مسیحی و پیرو کیشهای دیگر هر یک به نوعی آن را تجزیه و تحلیل کرده‌اند. قهرمان حادثه را - مطابق دل‌خواه و یا دریافت خود - بیشتر ستوده و کمتر بر او خرده گرفته‌اند. کوشش و کشته شدن او را عدالت خواهی، فداکاری، قهرمانی و یا قدرت طلبی نامیده‌اند. اینان در کار خود آزاد بوده و هستند. از نظر من بسیاری از آنان راه راست را می‌جسته‌اند و دسته‌ای از ایشان خود را در آینده حادثه (صفحه ۷) نگریسته، سپس از آرزوها و اندیشه‌های خویش مظه‌ری پدیده آورده‌اند. من نه چون شیعیان دلباخته‌ی صافی اعتقاد می‌خواهم بگویم او خود را بکشتن داد تا نزد پروردگار میانجی گناهکاران شیعه شود، تا با چنین قضاوت مقام او را با مقام مسیح - در دیده‌ی ترسایان - همانند کنم، و نه چون بعضی شرقیان شیفته‌ی تاریخ نویسان اروپای قرن نوزدهم او را ناراضی، ماجراجو و

عصیانگر رژیم ملی عربی دمشق می‌دانم. و نه چون بعضی ناخرسندان بازار روز، برای توجیه افکار و عقاید خویش، کردار او را دلیل مدعای خود می‌آورم تا از روی آزادیخواهی مخالف حکومت دیکتاتوری و خواهان رژیم سوسیالیستی بسازم. هر یک از اینان می‌توانند، این حادثه را آن چنان که خود می‌خواهند - نه آن چنان که بوده است - توجیه کنند، اما با چنین روش در تحلیل تاریخ، آنچه کمتر نشان داده خواهد شد حقیقت خارجی است. همچنین مقصود من از نوشتن این یادداشت‌ها مقتل نویسی، تبلیغ مذهبی و حتی نوشتن تاریخ نیست. من به هنگام گردآوری اسناد و طبقه‌بندی آن کوشیده‌ام تا خود بدانم آنچه رخ داد چرا رخ داد. کوشیده‌ام تا پاسخ این چرا از لابلای حوادث داده شود، آنگاه آن پاسخ را - که امیدوارم دریافته باشم - در معرض قضاوت خوانندگان بگذارم. پیدا کردن پاسخ این چرا تنها خود به خاطر حادثه نیست. زیرا آن حادثه به هر صورت که بود رخ داد و اکنون قرن‌ها بر آن گذشته است. اما چون درست بنگریم می‌بینیم آن حادثه خود جزئی از تاریخ است، تاریخی که رویدادهای آن یکی معلول دیگری است. تاریخ تمدنی بزرگ که سیر آن هر چند در شرایط مختلف زمان و مکان، با کندی و تندی، گسترش و درهم رفتگی، همراه بوده، هیچگاه متوقف نشده است. حتی در این عصر هم اگر از جهتی سیر آن کند شده باشد از جهت‌های دیگر ابعادش قوی‌تر و فراگیرتر شده است. برای آنکه پاسخ درست را بیابم دین و معتقدات خود را نادیده (صفحه ۸) گرفته‌ام. روایات و داستانهای ضد و نقیض بیش از یک قرن را کنار هم گذاشته‌ام و از میان همه، آن را نوشته‌ام که گذشته از تاریخ درست، شرایط اقلیمی، دینی، اقتصادی و اجتماعی نیز آن را تأیید می‌کند. من در این کتاب از زاویه‌ای بدین حادثه نگریسته‌ام که در گذشته کمتر بدان توجه کرده‌اند. اگر در چنین کوششی توفیق یافته باشم، یقین دارم آنچه بدست آورده‌ام عبرتی برای حال و آینده خواهد بود. چه اگر قهرمان حادثه کشته شده است، آنچه او برای آن جنگید و آنان که برای رسیدن بدان هدف و وعده‌ی یاری دادند و به وعده‌ی خود وفا کردند یا نکردند در طول تاریخ فراوان بوده و هستند و خواهند بود. (صفحه ۹)

الذین طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد (الفجر: ۱۱ و ۱۲)

الذین طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد (الفجر: ۱۱ و ۱۲) آنان که در شهرها طغیان ورزیدند و در آن تباهی بسیار کردند. اگر کسی بخواهد تنها با تتبع درسی سال تاریخ اسلام، حادثه‌ی سال شصت و یکم هجری را تحلیل کند، ممکن است به چنین نتیجه‌ای برسد: از نیمه‌ی دوم خلافت عثمان تا پایان دوران حکومت معاویه بتدریج، اصول و یا بعضی از اصول رژیم حکومت اسلامی دگرگون شد و به اصطلاح مسلمانان بدعت‌ها در دین پدید گشت. در حکومت معاویه این دگرگونی به نقطه‌ی اوج رسید، از آن جمله عدالت که رکن اصلی این دین است، تقریباً، منسوخ گردید. قتل‌ها، تبعیدها، مصادره‌ی اموال بدون مجوز شرعی یا به استناد مجوزهای قابل انتقاد، شکنجه و آزار بخاطر گرویدن به مذهبی خاص، یا داشتن طرز تفکری مخصوص، رواج یافت. ظهور این بدعتها سبب پدید آمدن و رشد سریع مردم ناراضی شد و جامعه‌ی عربستان آن روز را مهیای شورش ساخت. اما در سراسر زندگانی معاویه مانعی بزرگ مجال نمی‌داد ناخشنودان، با وی یا با عاملان وی (صفحه ۱۰) درافتند. این مانع، قدرت مرکزی شام در سایه‌ی زیرکی و کاردانی زمامدار از یک سو و هوشیاری و شدت عمل حاکمان و مأموران آشکار و مخفی آنان از سوی دیگر بود. تسلط دستگاه بر اوضاع، هر اجتماع مخالفی را درهم می‌ریخت و هر توطئه را در کوتاهترین مدت سرکوبی می‌کرد. مرگ معاویه و زمامداری یزید دریچه‌ای به روی مردم ناراضی گشود. آنان فرصتی یافتند تا گرد هم آیند و یزید را که گذشته از نداشتن شرایط اخلاقی لازم برای عهده‌داری خلافت، برخلاف رژیم معمول اسلامی عهده‌دار حکومت شده بود براندازند، و خلافت را به مسیر نخستین خود، انتخاب پیشوا از راه اجماع امت - مراجعه به آراء عمومی - برگردانند و چندان که بتوانند بدعتها را نسخ کنند. بظاهر هدف مخالفان و ناخشنودان این بود. اما از سوی دیگر، حکومت تازه‌ی دمشق که بر پایه‌ی قدرت موروثی - و برخلاف سیرت مسلمانی - بنا گردید، می‌خواست تا هر چه زودتر اساس سلطنت نوین را محکم کند. طبیعی است که در چنین موقعیت،

نخستین اقدام او مطیع ساختن ایالت‌های اسلامی - حجاز و عراق - تابع دمشق و بیعت گرفتن از نامزدهای احتمالی خلافت در این ایالت‌ها و تسلیم کردن آنان بود. حجاز از اهمیت معنوی خاص برخوردار بود. و مردم آن در دیده‌ی مسلمانان ارجی مخصوص داشتند. اسلام در شهر مکه آشکار شد. قبیله‌ی مسلمانان و زیارتگاه هر ساله‌ی ایشان در این شهر قرار داشت. مدینه مقر پیغمبر و خلفای او بود. سی و پنج سال کارهای حوزه‌ی اسلامی در این شهر حل و فصل می‌شد. قبر پیغمبر و مسجد او که مسلمانان بدان ارج فراوان می‌نهادند در این شهر بود. مسلم است که سیاست پیشگان دمشق موقعیت این شهرها را به خوبی می‌دانستند، اما اطمینان داشتند از جانب مکه خطری متوجه آنان نیست. (صفحه ۱۱) زیرا گروهی بزرگ از خویشاوندان حکومت جدید (بنی‌امیه) در آن شهر بسر می‌بردند. این قبیله با دیگر قبیله‌ها پیوند خویشاوندی و یا زناشویی داشت و رعایت سنت‌های قبیله‌ای مانع می‌شد بیگانه را بر خویش ترجیح دهند. از سوی مردم مدینه نیز چندان نگران نبودند، زیرا از سال‌ها پیش مهاجرانی از تیره‌ی ابوسفیان و نیای او و دوستان آنان بدین شهر آمده بودند. آنان هیچگاه طرف بنی‌امیه را به خاطر بنی‌هاشم یا دیگر تیره‌ها رها نمی‌کردند. کارشکنی امویان پس از قتل عمر در راه خلافت علی (ع) - به هنگام تشکیل شورای شش نفری و - انتخاب عثمان نمونه‌ای از قدرت این دسته در این شهر است. تنها ایالتی که حکومت تازه از آن نگرانی داشت عراق و از تنها نامزد خلافت که می‌ترسید حسین بن علی (ع) بود. در عراق از سال‌ها پیش کفه‌ی تیره‌ی اموی وزنی نداشت، بلکه چنانکه در فصل‌های آینده خواهیم دید توازن مضر و یمانی (۱) که بیشتر درگیری‌های عرب پیش از اسلام و پس از اسلام معلول این عدم توازن است بهم خورده بود، بدین جهت عراق دیده به بنی‌هاشم دوخته و از بنی‌امیه ناخشنود بود. آشوب سال‌های آخر خلافت عثمان که به کشته شدن او منتهی گشت، رویاروی ایستادن دو شهر بصره و کوفه در خلافت علی (ع)، جنگی که معاویه پدر یزید را تا آستانه‌ی سقوط راند، جدا شدن تیره‌ی بزرگی از مسلمانان پارسا از امت اسلام و درگیری و کشتار آنان، همه در این منطقه پی‌ریزی گردید. یزید سخن پدر را به خاطر داشت که: «اگر عراقیان هر روز از تو بخواهند حاکمی را عزل و حاکمی را نصب کنی (صفحه ۱۲) بپذیر، زیرا عوض کردن حاکم آسان‌تر است تا رویاروی ایستادن با صدهزار شمشیر». (۲). هنگامی که یزید به پادشاهی نشست سه تن از فرزندان صحابه در مدینه بسر می‌بردند. این سه تن در دیده‌ی مردم بزرگ بودند و جامعه‌ی اسلامی به آنان ارج می‌نهاد: حسین ابن علی، عبدالله پسر زبیر و عبدالله پسر عمر، مسلم بود که پسر زبیر و پسر عمر آن شایستگی را که حسین می‌داشت نداشتند. پدر حسین سابق در اسلام، داماد پیغمبر و شوهر دختر او، سال‌ها در عراق خلافت کرده بود. رفتار حسین با مردمان در عهد معاویه، بزرگواری و بزرگ منشوی، آزادی و آزاد مردی او، عراقیان را شیفته‌اش ساخته بود. اگر عراقیان او را به سوی خود می‌خواندند، و اگر او بپا می‌خاست، دمشق با فاجعه‌ای بزرگ روبرو می‌شد. یزید و پیرامونیان او بخوبی می‌دانستند باید به هر صورت که ممکن است حسین را زیر فرمان آورند و یا کار او را بسازند، تا بار دیگر عراقی سر جایش بنشیند، و جنگی نظیر آنچه در صحرای صفین روی داد، تجدید نگردد. آن نامه‌ی تند که یزید در نخستین روزهای خلافت برای حاکم مدینه نوشت (۳) نتیجه‌ی همین احساس خطر بود. اگر یزید بی‌آنکه آشوبی برخیزد و پیش از آنکه حسین متوجه عراق شود و پیش از آنکه عراقیان بتوانند با او ارتباطی برقرار کنند موفق می‌شد، کار پسر زبیر و فرزند عمر و دیگر دیده‌دوختگان به خلافت نیز پایان می‌یافت، و انقلاب پیش از آنکه رشد کند در نطفه خفه می‌گردید. برای همین است که یزید بیشتر فشار خود را بر حسین وارد آورد. اما پیش‌بینی دمشق چنانکه انتظار آن را داشتند تحقق نیافت. حسین نه در مدینه بیعت کرد و نه در آنجا و (صفحه ۱۳) یا در مکه کشته شد. از مدینه به مکه و از مکه به عراق رفت تا کاری را که پدر و سپس برادرش آغاز کردند و ناتمام ماند پایان دهد. هنگامی که دمشق از راه توطئه‌چینی شکست خورد و وسعت دامنه‌ی خطر افزایش یافت تصمیم گرفت از نیروی نظامی استفاده کند. فرماندهی لایق و سخت‌دل به عراق فرستاد. او نخست نماینده‌ی - حسین، مسلم - ابن عقیل - را که در کوفه بسر می‌برد با تنی چند از هواداران او کشت و زهرچشمی از مردم گرفت. سپس کار حسین و یاران او را پایان داد. این است خلاصه‌ی آن چه درباره‌ی علت این حادثه نوشته‌اند. این تجزیه و تحلیل در نخستین نظر بسیار طبیعی و

منطقی می‌نماید و شاید گروهی از پژوهندگان را خرسند سازد، اما در اینجا باز پرسشی پیش می‌آید که پاسخش در آنچه نوشته شد نیست. (صفحه ۱۴) (۱) مضریان از عرب عدنانی و از ساکنان حجازند و یمانیان یا عرب قحطانی از ساکنان جنوب هستند. به فصل نهم کتاب رجوع شود. (۲) طبری، ج ۷، ص ۱۹۷. (۳) حسین را رها مکن تا بیعت کند. طبری، حوادث سال شصتم.

و لا تقتلوا النفس التي حرم الله الا بالحق (بنی اسرائیل: ۳۲)

و لا تقتلوا النفس التي حرم الله الا بالحق (بنی اسرائیل: ۳۲) و مکشید جانی را که خدا آن را حرام داشته است، مگر از راه حق. کسی که چگونگی حادثه‌ی کربلا را به دقت می‌خواند و از کشتار دسته جمعی خاندان پیغمبر اسلام - آنهم با چنان وضع دلخراش - آگاه می‌گردد، و می‌بیند مردم به ظاهر مسلمان کوفه با فرزند پیغمبر خود و یاران او همان کردند که با کافران می‌کردند (۱) اگر از احکام حقوقی و جزائی اسلام مطلع باشد برای او این سؤال پیش می‌آید که: اگر یزید برای حفظ حکومت خود اصول مسلم اسلامی را نادیده گرفت، اگر عاملان یزید در شام و حجاز و عراق گوش به فرمان حاکم بودند، و به مسلمانی و آئین این دین اهمیتی نمی‌دادند، اگر کوشش حاکم کوفه منحصر بدین بود که دمشق را راضی نگاهدارد تا دو روزی بیشتر در شغل خود باقی بماند، و یا گرفتار بازخواست نشود، اگر سپاهیان سه ایالت شام، حجاز و عراق تا آن درجه به حکومت وفادار بودند که دین خود را در پای او قربانی می‌کردند - همان دینی که آنچه داشتند (صفحه ۱۵) از آن داشتند. دینی که آنان را از کهری به مهری بالا برده بود - چه شد که اجتماع مسلمان آن روز در مقابل این حادثه تا آن حد خونسردی و بی‌اعتنایی نشان داد؟ چرا مردم این سرزمینهای پهناور و پرجمعیت حالت تماشاگر صحنه را بخود گرفتند؟ چه شد که پس از گذشت نیم قرن آن اندازه از فقه اسلام و احکام دین بی‌اطلاع ماندند که ندانستند چگونه‌ی منکری می‌کنند و چه ننگی دامنگیرشان می‌شود؟ منکری که به نص قرآن حرام است. (۲) چرا قتل نفس به ناحق در دیده‌ی آنان بی‌مقدار گردید؟ هنوز بیش از نیم قرن از انجمن کذابی حجه‌الوداع نمی‌گذشت، انجمنی که مردمان مختلف از سراسر حجاز در آن حاضر بودند. در این انجمن پیغمبر اسلام به مردم گفت: «سخن مرا بشنوید زیرا نمی‌دانم سال دیگر شما را خواهم دید یا نه. مردم! خون و مال شما بر یکدیگر حرام است تا روزی که پروردگار خود را ملاقات کنید!» (۳). بدون شک در سال شصت و یکم هجری عده‌ای که شمار آنان اندک نبود در کوفه، بصره، مدینه، مکه و دمشق بسر می‌بردند که خود در آن انجمن حاضر و سخنان محمد (ص) را بگوش خویش شنیده بودند. حسین و یاران او چه جرمی مرتکب شده بودند که فقه مسلمانی کفران را قتل می‌دانست؟ اگر جرمی نداشتند چرا مسلمانان دست روی دست نهادند تا سپاهیان کوفه آنان را بکشند. در کوفه هنوز عده‌ای از صحابه‌ی پیغمبر می‌زیستند که شمار آنان در خور توجه است (۴) اینها می‌توانستند با همکاری گروه بزرگی از تابعین (۵) و سران شهر، حاکم کوفه را مجبور کنند (صفحه ۱۶) تا راه دیگری جز آنچه پیش گرفت اختیار کند ولی چنین نکردند، چرا؟ کوفه مدت پنج سال مرکز خلافت علی بود. مردم کوفه در جنگ جمل و صفین و نهروان پدر حسین را یاری کردند پیش روی او کشتند و کشته شدند، اما در چنین حادثه‌ی بزرگ چنان خاموش گشتند که گویی گرد مرگ بر سر آنان پاشیده بودند، چرا؟ از کوفه که بگذریم در سال شصت و یکم عده‌ای از یاران پیغمبر در شام به سر می‌بردند و بعضی از آنان در نظر یزید مقامی والا داشتند. چرا در این حوزه‌ی مسلمانی هیچ - گونه اقدامی برای مخالفت با این فاجعه به عمل نیامد؟ دو شهر بزرگ دیگر، مدینه و مکه، که پس از دمشق و کوفه در تعیین خطمشی سیاسی مسلمانان بی‌اثر نبودند، عکس‌العملی از خود نشان ندادند. درست است که وسایل ارتباطی آن روز چنان نبود که مردم بسرعت از حوادثی که می‌گذشت باخبر شوند، اما مردمانی از این ایالتهای بزرگ که دست در کار سیاست بودند از چند ماه پیش می‌دانستند پایان این ماجرا چه خواهد بود. پیش از حرکت حسین به عراق و نیز در بین راه عراق عده‌ای به او برخوردند و خطر را تذکر دادند، اما این تذکر، هیچ گونه عملی را همراه نداشت و از حد راهنمایی دلسوزانه فراتر نرفت. می‌توان گفت گزارش گونه‌ای بود از آنچه این سیاحتگران دیده بودند. آنان که در حجاز

بسر می بردند می دیدند شام و حاکم کوفه با چه شتابی نیروی خود را بسیج می کند، می دانستند که پیکاری خونین در پیش خواهد بود، ولی آنچه از عکس العمل این دسته در تاریخ می بینیم سخنانی است که از حدود پناه بر خدا، یا خدا نکند که چنین شود، فراتر نمی رود. اینان نه تنها برای جلوگیری از جنگ اقدامی نکردند، بلکه پس از کشته شدن پسر دختر پیغمبرشان ماهها و سالها دست روی دست گذاشتند و تا مرگ یزید بخاموشی گراییدند. مهمترین عکس العملی که پس از حادثه در این ایالت دیده شد دریغ خوردن و (صفحه ۱۷) احياناً شیون و گریه بود. شورش مردم مدینه در سال شصت و سوم هجرت که به جنگ معروف حره (۶) منتهی شد بیشتر اعتراض بر رفتار شخصی یزید بود تا انکار بر قتل پسر دختر پیغمبر. وقتی نمایندگان مدینه از شام برگشتند و گفتند ما از نزد مرد فاسقی می آئیم که شایستهی خلافت نیست، مردم مدینه به فکر افتادند که باید یزید را بردارند. شگفت اینکه سپاهیان کوفه که گرد حسین را فراگرفتند و او را کشتند در پنج وقت به قبله ی اسلام نماز می خواندند و در هر اذان شهادت به پیغمبری محمد (ص) جد حسین می دادند. شگفت تر اینکه از نخستین برخورد حسین (ع) با طلیعه ی سپاهیان کوفه دو لشکر با حسین ابن علی نماز خواندند، یعنی او را مسلمان و اهل قبله و لایق امامت می دانستند بین این سپاهیان کسانی بودند که در جنگهای اسلامی شجاعت و از خود گذشتگی نشان دادند. اما سرانجام ظرف چند ساعت طومار همه ی این سوابق بهم آمد. همه چیز در پرده ی فراموشی پنهان شد، مسلمان و امام دیروز با گذشت یک شب کافر به حساب آمد، چرا؟ ممکن است بگویند او را برای آن کشتند که با یزید بیعت نکرد. درست است او تا واپسین نفس حاضر برای بیعت با یزید نشد. اما سرپیچی از بیعت با خلیفه ی وقت جرم نیست، و اگر هم جرم باشد کیفر آن کشتن نیست. تخلف از بیعت در اسلام سابقه داشت. در روز حدیبیه وقتی پیغمبر شنید که قریش با عثمان مکر ورزیده اند، از ایشان پرسید چه باید کرد. آنان با وی با مرگ بیعت کردند. اگر کسی نمی خواست می توانست بیعت نکند. در قرآن آیاتی هست که مسلمانان را به جهاد امر می کند و در ضمن این آیات اشارت به کسانی رفته است (صفحه ۱۸) که از شرکت در جهاد معذور بودند و عذر آنان پذیرفته شد. کسانی هم به دروغ عذر آوردند و عذر آنان پذیرفته نشد، اما پیغمبر نه تنها ایشان را نکشت بلکه رفتاری هم که ناخوشایند آنان باشد با آنان نکرد. کار آنها را به خدا وا گذاشت، تا اگر خواهد ببخشد و اگر خواهد کیفر دهد. چون ابوبکر به خلافت رسید به روایتی علی (ع) و سران بنی هاشم تا شش ماه با او بیعت نکردند (۷) هنگامی که علی از مردم به خلافت بیعت گرفت باز می بینیم چند تن از بیعت با وی سرباز زدند و علی معترض آنان نشد. پس بیعت نکردن با خلیفه در اسلام سابقه داشته و جرم نبوده است. ممکن است بگویند حسین (ع) مقابل خلیفه ایستاد، و این قیام نوعی شورش داخلی به حساب می آمد. درست است، حسین بر یزید خرده ها گرفت. بر خلافت او، بر صلاحیت اخلاقی او، بر مسلمانی او. او دعوتنامه های مردم عراق را گرفت. نماینده ی خود را نیز به عراق فرستاد تا آنچه را در آنجا می گذرد از نزدیک ببیند و بدو گزارش دهد. او از حجاز به عراق رفت. در عراق با سپاهیان پسر زیاد به جنگ برخاست. اما فاسق خواندن یزید و پذیرفتن دعوت مردم عراق و جنگ با سپاهیان کوفه هیچ یک قیام بر ضد مصالح مسلمانان نیست. اگر مسلم شود مسلمانی یا گروهی از مسلمانان در مقابل گروهی دیگر برخاسته اند، قرآن می گوید چندانکه می توانید کار را به مصالحت پایان دهید. اگر قیام کننده در مخالفت خود استوار ایستاد و جنگ برپا کرد چندان با او بجنگید که به حکم خدا گردن بنهد. (۸) حال بینیم حسین (ع) چه می خواست و کوفه با او چه معامله ای کرد، آیا او بود که جنگ را آغاز کرد؟ آیا او در ادامه ی جنگ اصرار داشت؟ نه! او در آغاز قیام در پاسخ (صفحه ۱۹) دعوت های مردم کوفه، در پاسخ پرسش از علت قیام، در خطبه ها و سخنان خود پیوسته می گفت حلال خدا حرام و حرام خدا حلال شده است. (۹) ما می دانیم وظیفه ی هر مسلمانی است که برای تجدید حیات سنت و میرانیدن بدعت برخیزد. او هنگامی به عراق آمد که دعوت نامه های فراوان به دست وی رسید. او از روزی که با طلیعه ی سپاهیان کوفه برخورد و فرمانده این دسته از وی پرسید چه می خواهی؟ گفت مردم این سرزمین از من خواستند نزد آنان بیایم تا بیاری ایشان دین را زنده کنم. اکنون اگر از سخن خود برگشته اند من به حجاز باز می گردم. او پس از اینکه دید سپاهیان کوفه از طاعت پسر زیاد برنمی گردند و به وی

نمی‌پیوندند تا آنجا که توانست کوشید که کار به جنگ نکشد. حتی در واپسین گفتگوها با پسر سعد از وی خواست تا یکی از این دو پیشنهاد او را بپذیرد. اگر فرماندار کوفه یکی از این درخواستها را می‌پذیرفت کار رنگ دیگری می‌یافت. اما پسر زیاد جز این نمی‌خواست که او را خوار سازد و به حکم خود درآورد، و این چیزی بود که آن آزادمرد هرگز نمی‌پذیرفت. چنانکه گفت: من هرگز مانند بندگان خود را تسلیم شما نخواهم کرد. پس چنانکه می‌بینیم هنوز آن چرا بی‌پاسخ مانده است. حقیقت این است که تاریخ نویسان قدیم نمی‌خواستند و یا نمی‌توانسته‌اند هر حادثه‌ای را- هر چند هم اهمیت بسیار داشته باشد- از جهت اسباب و علت‌های اجتماعی، اقتصادی، و مردم شناسی تحلیل کنند. آنان بیشتر به جنبه‌ی سیاسی و نظامی رویدادها می‌نگریسته‌اند، آن هم برای نشان دادن اصل حادثه. اگر تاریخ نویسان گذشته وظیفه‌ی خود را مانند مورخان امروز انجام داده بودند اگر تنها به نقل روایت اکتفا نمی‌کردند، مسلماً امروز تاریخ اسلام صورت دیگری داشت. حادثه‌ی محرم سال ۶۱ هجری از جمله حادثه‌هایی است که باید علت (صفحه ۲۰) یا علت‌های اصلی آن را جستجو کرد، آن هم نه در آن سال یا چند سال پیش از حادثه. ممکن است پیگیری داستان موجب شود که ما به سال‌هایی پیش از خلافت ابوبکر و پیش از ظهور اسلام و بلکه سال‌ها پیش از تولد پیغمبر اسلام بازگردیم، چه این حادثه‌ها مانند حلقه‌های زنجیر یکی به دیگری بسته است، و نمی‌توان آنها را از هم جدا کرد. برای همین است که می‌خواهم در این کتاب این حادثه را از جهت‌های مختلف بررسی کنم و به نتیجه‌ای برسم که خود راضی شوم. در آن صورت ممکن است خوانندگان هم با من موافق گردند. اگر در چنین کاری توفیق یابم پاسخ درست آن چرا هم داده می‌شود. برای اینکه پاسخ درستی برای این پرسشها بیابیم نخست باید اجتماع اسلامی را درست و در دو مرحله از تاریخ بشناسیم: یکی اجتماعی که در سال یازدهم هجرت شکل گرفته بود، اجتماعی که محمد چند ماه پیش از مرگ خود با خواندن این آیه به آنان مژده داد که «امروز کافران از دین شما نومید شدند پس از آنان مترسید و از من بترسید». (۱۰). اجتماعی که بدانها گفت: «مردم! من می‌روم و دو چیز مهم را برای شما می‌گذارم. کتاب خدا و عترت من. (۱۱). باید نخست عناصر تشکیل دهنده‌ی آن اجتماع را بشناسیم، سپس آن اجتماع را با اجتماع مسلمانان در سال شصتم هجری (سال مرگ معاویه) مقایسه کنیم و بینیم عنصرهایی که اجتماع نیم قرن پیش را تشکیل می‌داد پیشرفت کرده بود یا در حالت توقف به سر می‌برد یا ضعیف گردیده بود. مسلمانان پایان عصر معاویه در قیاس با مسلمانان آغاز عصر ابوبکر چه نسبتی داشتند؟ مؤمن‌تر؟ متزلزل و یا بی‌ایمان شده بودند. اگر متزلزل و (صفحه ۲۱) یا بی‌ایمان شده بودند چه عاملی سبب تزلزل و بی‌ایمانی آنان شد؟ آیا این عوامل را معاویه و عصر او پدید آورد یا زمینه‌ی آن از پیشتر در اجتماع مسلمانان وجود داشت و امکان رشد نمی‌یافت. و چون محیط پرورشی مناسبی دید رشد کرد و بقوت کافی رسید اینها نکات ناروشنی است که باید تحلیل گردد. (صفحه ۲۲) (۱) مردان بالغ را کشتند و زنان را اسیر گرفتند. (۲) انعام: ۱۵۱. (۳) طبری، حوادث سال دهم، یعقوبی، چاپ نجف، ج ۱، ص ۹۰؛ ابن هشام، ج ۴، ص ۲۷۵. (۴) رجوع شود به طبقات ابن سعد، ج ۶، ص ۴۳. (۵) تابعین طبقه‌ی بعد از صحابه‌اند، مسلمانانی را که پیغمبر را دیدند، و به حضور او رسیدند صحابه می‌گویند و آنان که اصحاب پیغمبر را دیدند، اما خود او را ملاقات نکردند تابعین لقب دارند. (۶) حره، در لغت به معنی سنگلاخ است. و این حره زمینی است میان مدینه و عقیق که در آن زمین جنگی بین مردم مدینه و مسلم ابن عقبه فرستاده‌ی یزید در گرفت. (۷) طبری، حوادث سال یازدهم. (۸) الحجرات، ۹. (۹) طبری، حوادث سال ۶۱. (۱۰) مائده، ۳. (۱۱) در بعضی روایات غیر شیعی (سنت من).

و ما نریک اتباعک الا الذین هم اراذلنا بادی الرأی (هود: ۲۷)

و ما نریک اتباعک الا الذین هم اراذلنا بادی الرأی (هود: ۲۷) و نمی‌بینیم جز آنکه فرومایگان ترا پیروی کرده‌اند. هنگامی که پیغمبر اسلام دعوت خود را در مکه آغاز کرد. قدرت سیاسی و اقتصادی شهر را دو گروه نیرومند در دست داشتند این دو گروه با آنکه از نظر ترکیب ساختمان اجتماعی دارای تفاوت بسیار بودند، به خاطر حفظ منافع مشترک همکاری می‌کردند: ۱. شیوخ یا رؤسای قبیله

که به حکم سنت موروثی فرمانفرمایی تیره و خاندانها را به عهده داشتند. ۲. ثروتمندانی که از راه تجارت و رباخواری مالهای فراوان اندوخته بودند و می‌کوشیدند آن را نگهداری کنند و چندان که می‌توانند بر آن بیفزایند. در اجتماع مکه که در آن روزها صورت نیمه شهری و نیمه قبیله‌ای داشت گاه یک تن از هر دو منبع قدرت و درآمد برخوردار بود. مثلاً ولید بن مغیره و ابوسفیان هم رئیس و فرمانفرمای خاندان بودند و هم مالهای خود را از راه مضاربه یا تجارت در شهرهای دور دست بکار می‌انداختند. دین اسلام در چنین محیطی آشکار شد. چنانکه همه (صفحه ۲۳) می‌دانیم، نخستین دعوت پیغمبر از مردمان این بود که: بگویید خدا یکی است و بتهایی را که به دست خود ساخته‌اید دور بیندازید. اندک تأمل کافی است تا بدانیم این سخنی نبود که بازرگان جهان‌نیده‌ای چون ابوسفیان، یا شیخ سالخورده‌ای چون ابوجهل را آزرده سازد. بسیار ساده‌لوحی می‌خواهد که بگوییم اینان بتان ساخته و پرداخته‌ی پیشه‌وران خویش را خدا می‌دانستند و آن‌ها را می‌پرستیدند، بلکه ساده‌دلی می‌خواهد که بگوییم این طبقه از بن دندان به خدایی معتقد بودند که باید از او بی‌چون و چرا اطاعت کرد. بتها در نظر اینان جز وسیله‌ای برای سرگرم نگاه داشتن مردمان ساده‌دل نبود. می‌خواستند از این راه آنان را بفریبند و سپس استثمار کنند. برای کسی که جز افزودن مال و قدرت چیزی نمی‌خواهد، چه فرق می‌کند که بت پرستش شود یا ستاره و یا آفتاب. آنان که تا پای جان در راه ایمان خود ایستاده‌اند و می‌ایستند طبقه‌ی ضعیف و یا متوسط و رنج دیده و تهی‌دستانند. اگر جنگ بر سر اعتقاد بود، اینان باید به مخالفت با محمد برخیزند، نه آنان. در حالی که نخستین دسته‌ی گروندگان به دین تازه ستمکشان و بردگان و خرده پایان بودند. مسلماً اگر در همان روزها دعوت پیغمبر در یکتاپرستی خلاصه می‌شد قریش آن چنان از وی ناخشنود نمی‌شدند، بلکه همه یا بیشتر آنان به وی ایمان می‌آوردند. اما دقت در سوره‌های کوتاه که نخستین دسته از آیه‌های قرآنی است نشان می‌دهد که همراه با این دعوت ساده، درخواستهای دیگری هم عنوان شده است. درخواستی که موقعیت اجتماعی آن دو گروه را تهدید می‌کرد. درخواستی که غیرمستقیم و یا مستقیم با منافع شیخ و بازرگان سازگاری نداشت. ویل لكل همزة لمزة. الذی جمع مالا و عدده یحسب ان ماله اخلده کلا لینبذن (صفحه ۲۴) فی الحطمة و ما ادریک ما الحطمة. نار الله الموقدة التي تطلع علی الافئدة. (۱). ذرنی و المکذبین اولی النعمة و مهلهم قليلاً. ان لدینا انکالا و جحیماً و طعاماً ذاغصة و عذاباً الیما (۲). یک بار دیگر در معنی این آیه‌ها دقت کنید. کسی که مال می‌اندوزد و می‌پندارد این مال او را نگاهبانی خواهد کرد در دوزخی افکنده می‌شود که دلش را می‌گدازد. مال اندوزان نمی‌دانند چه کیفری برای آنان آماده ساخته‌ایم. پول را بی‌درخواست ربا به مردم وام دهید. و ما ادریک ما العقبة. فک رقبه. او اطعام فی يوم ذی مسغبة یتیماً ذا مقربة او مسکیناً ذا متربة. (۳). پیداست که این آیه‌ها برای مالداران و قدرتمندان تهدیدهای پیاپی را در بردارد. اینها سخنانی است که به گوش ابوجهل، ولید و ابوسفیان خوش‌نوا نبود. و این است که می‌بینیم سرسخت‌ترین مخالفان محمد شیخ خاندان و بازرگان ثروتمند است و پابرجاترین پیروان او بردگان و مستضعفان. اگر به فهرست نخستین دسته‌ی مسلمانان مکه نگاهی بیفکنید می‌بینید عموماً از این چند طبقه بیرون نیستند. ۱- بردگان و ستمکشانی که از ظلم خداوندان بیدادگر خویش به ستوه آمده بودند و برای نخستین بار به آنان نوید آزادی و آسایش داده (صفحه ۲۵) می‌شد. ۲- بازرگانانی که از لحاظ ثروت و درآمد در طبقه‌ی متوسط بودند و برای آنان ممکن نبود با ثروتمندان بزرگ به رقابت برخیزند و از امکاناتی که نصیب آنان شده است برخوردار گردند. ۳- بزرگ‌زادگانی که به حکم سنت قبیله‌ای امیدی نداشتند روزی به مقام ریاست و شیخ بودن برسند. ۴- خرده کاسبکاران که ناچار بودند فشار سخت دو گروه متشکل - ثروتمندان بزرگ و رؤسای قبیله - را تحمل کنند و قدرت مقاومت یا جرأت دم زدن برابر آنان را نداشتند. باز با مختصر دقت می‌توانیم دریابیم که همین دسته‌ها با آنکه در عقیده‌ی دینی شکل گرفتند، به خاطر فقدان شرایط لازم نمی‌توانستند مقابل آن دو گروه برخیزند، حتی نمی‌توانستند شکل عقیدتی خود را بدون تحمل رنج آنان حفظ کنند. چنانکه در تاریخ می‌بینیم سرانجام این نومسلمانان پس از آنکه انواع تحقیرها، مصیبتها، و شکنجه‌ها را از مخالفان خویش تحمل کردند ناچار از جلای وطن شدند. خواه به کشوری دیگر و خواه به شهری دیگر. در پایان آن سالها که در

مکه چنین حوادثی می‌گذشت در پانصد کیلومتری این شهر-یثرب- کار رنگ دیگری داشت و شهر آبستن حادثه‌ای دیگر بود. جمعیت یثرب برخلاف مکه از این مردمان تشکیل می‌شد: ۱. کشاورزان متوسط حال که با کوشش و کار می‌توانستند زندگی خود و خانواده‌ی خود را سر و صورتی دهند. ۲. کاسب کارهای جزء که سرمایه‌ی کلان و یا جرأت و تجربه‌ی کافی نداشتند تا خود را به مخاطرات معامله‌های بزرگ اندازند. ۳. تیره‌های گوناگونی که هر چند پیوندهای خونی و خویشاوندی با (صفحه ۲۶) قبیله‌هایی بزرگ برقرار ساخته بودند، پیوسته به جان یکدیگر می‌افتادند و چون توازن نیرو بین آنان تا حدی محفوظ بود همیشه با هم در حال ستیز و کشتار بودند، بی‌آنکه دسته‌ای غالب و دسته دیگر مغلوب شود. ۴. اقلیت استثمارگری که به ظاهر پیشه‌ی کشاورزی داشت، اما چنانکه شیوه‌ی آن قوم است در سایه‌ی زیرکی و کاردانی کلید اقتصاد شهر را به دست آورده بود و پیوسته قبیله‌های ضعیف را تهدید می‌کرد که بزودی در سایه‌ی پیغمبری که خدا از این ملت برمی‌گزیند، حکومت شهر و ریاست عرب را بدست خواهند گرفت (۴) از طرف دیگر همه‌ی این چهار دسته خود را به صورتی خاص مقهور سلطه‌ی مکه می‌دیدند. پرواضح است که روشن بینان این شهر آرزو داشتند خود و مردم خود را از آشوب و هرج و مرج که گرفتار آن بودند برهانند. سرانجام از آنچه در مکه می‌گذشت آگاه شدند و چنانکه می‌دانیم محمد (ص) را به شهر خود خواندند، و ریاست او را پذیرفتند. سران قریش به ظاهر کوشیدند تا محمد را از رسیدن به یثرب بازدارند. اما به نظر می‌رسد که هجرت او و یاران او را غنیمتی می‌شمردند، و می‌پنداشتند از خطری که تهدیدشان می‌کرد رها شده‌اند. دیری نگذشت که در سال دوم هجرت یثرب با مکه درافتاد. ضربتی که این مردم به ظاهر خرده‌پا برای نخستین بار در تاریخ عربستان به آن مردم قوی‌دست و اشراف وارد کردند قریش را متوجه ساخت که خطر بیش از آنچه می‌پنداشتند جدی است. بدین جهت بی‌آنکه بدانند چه می‌کنند به تلاش افتادند. تحریک قبیله‌های نزدیک مدینه علیه مسلمانان، پیمان با قبیله‌های یهودی، پیمانهای جنگی این قبیله‌ها با یکدیگر و با قریش علیه محمد. اما هیچ یک از این کوششها به سود آنان پایان نیافت. آخرین تلاش ایشان برای بازداشتن محمد و یاران او از درآمدن (صفحه ۲۷) به مکه در سال ششم هجری بود که با پیمان صلح حدیبیه (۵) پایان یافت. اما این تلاش در حقیقت نخستین شکست بزرگ سیاسی قریش در مقابل محمد بود. آنان می‌پنداشتند که با جلوگیری وی از درآمدن به مکه او را خوار کرده‌اند در صورتی که امضاء چنان پیمان اعترافی رسمی به حکومت محمد در یثرب و اطراف یثرب از یک سو و متزلزل ساختن پیمان قریش با دیگر قبایل، از سوی دیگر بود. در سال هشتم از هجرت محمد، مکه تسلیم شد. حشمت قریش درهم ریخت سران قبیله‌های حجاز که تا آن سال در حالت انتظار به سر می‌بردند، و می‌خواستند بدانند پایان کار قریش چه خواهد بود، پی در پی مسلمانی گرفتند. اما مسلمانی همه‌ی اینان بدان معنی نبود که حقیقت دین را دریافته و به اخلاق اسلامی آراسته گشته‌اند. قرآن در وصف این جماعت می‌گوید: «الاعراب آمنوا ولم یحکموا» (صفحه ۲۸) «لکن قولوا أسلمنا و لما یدخل الایمان فی قلوبهم». (۶). بسیاری از شهرنشینان مسلمان شده نیز دست کمی از این بیابان نشینان نداشتند. گروهی از مهران و مهترزادگان قریش روزی به اسلام گرویدند که دانستند چاره‌ای دیگر ندارند، به علاوه دیدند در تازه‌ای برای برخورداری از دنیا به روی آنان گشوده شده است. این حدیث نبوی که بخاری آن را در مقدمه کتاب خود نهاده است نشان دهنده‌ی این حقیقت است: (صفحه ۲۸) «الاعمال بالنیة و لکن امری ما نوی. فمن کانت هجرته الی الله و رسوله فهجرته الی الله و رسوله، و من کانت هجرته لدنیا یصیبها او امرأه یتزوجها فهجرته الی ما هاجر الیه». (۷). اینان پیش از آنکه مسلمان باشند می‌خواستند در سازمان تازه مقامی را که جویای آن بودند بدست آورند. و هیچ معلوم نیست آنچه بر زبان می‌آوردند، دل آنان نیز با آن موافق بود. ابن قتیبه داستان را آورده است که هم نشان دهنده‌ی حالت این دسته از مردم - منافقان - و هم نشان دهنده‌ی روحیه‌ی عده‌ای فرصت طلب است که به آنان گرایش داشتند: «عینه ابن حص پیش از آنکه مسلمان شود به مدینه آمد. بیرون شهر مدینه، گروهی او را دیدند. عینه از ایشان پرسید وضع این مرد (محمد) با مردم چگونه است؟ گفتند مردم سه دسته‌اند. دسته‌ای مسلمان شده‌اند و با او هستند. بیاری او با قریش و جز قریش می‌جنگند. دسته‌ی دوم مسلمان نشده‌اند و او با آنان می‌جنگد. دسته‌ی

سوم چون با یاران محمد باشند می گویند ما مسلمانی و با شما مییم و چون به قریش می رسند، می گویند ما با شما هستیم. عینه پرسید به این دسته چه نامی داده اید؟ گفتند منافق! گفت: مردم شاهد باشید من با این دسته هستم. این سان که شما می گوئید در میان مردم مدینه عاقل تر از این دسته نیست». (۸). این دسته همانند که قرآن درباره ی آنان می گوید: «و اذا لقوا الذين آمنوا (صفحه ۲۹) قالوا آمنا و اذا خلوا الى شياطينهم قالوا انا معكم انما نحن مستهزون (۹). بسیار خوش باوری و یا ساده دلی می خواهد که بگوئیم همه ی این نومسلمانان با گفتن کلمه ی شهادت به یکبار همه ی عادهای دیرین را از کینه توزی، تحقیر زیردستان، تجاوز به مال و عرض دیگران، نازیدن به تبار، مال اندوزی و ستمگری که لازمه ی زندگانی عرب جاهلی است رها کردند. بسیار خوش گمانی می خواهد که بگوئیم همه ی صحابیان پیغمبر در مدت اندی سال، آن چنان تربیت یافتند که آئینه تمام نمای خصلتهای اسلامی گردیدند. در طول ده سال توقف پیغمبر در مدینه قدرت معنوی رسول (ص) از یک سو و سرگرمی مسلمنان به غزوه ها و سریه ها از سوی دیگر مجال نمی داد که دیوهای بند شده از درون این به ظاهر مسلمنان رها شود. اما گاهی که فرصتی می یافت سر بیرون می کرد و دندان خویش را نشان می داد. مفسران در شأن نزول آیه ی نهم از سوره ی الحجرات نوشته اند که: بین عبدالله ابن ابی و عبدالله ابن رواحه گفتگو و زد و خوردی در گرفت، و گفته اند در حق دو مرد انصاری بود یکی که عشیره ی بیشتر داشت به دیگری گفت حق خود را به قهر از تو می ستانم. آیه های دیگر نیز در قرآن هست که مفسران نوشته اند برای رفع خصومت های قبیله ای بود که گاهگاه پدید می گشت. چنانکه نوشته اند روزی بین مغیره ابن شعبه و عمرو بن عاص گفتگویی در گرفت، مغیره عمرو را دشنام داد. عمرو گفت «هصیص» کجاست (نام نیای خود را برد) پسر عبدالله گفت «انا لله و انا اليه راجعون» به طریق جاهلیت (قبیله) رفتی! و عمرو (صفحه ۳۰) بخاطر این کار سی بنده آزاد کرد. (۱۰) به هر حال هر چه بود آن عادت ها برای مدتی زیر پرده ای از فراموشی پنهان گشت. وحدت گونه ای، براساس برادری اسلامی و لغو امتیازات خانوادگی و رعایت تقوی که پیوسته قرآن بدان توصیه کرده است، در جامعه ی مکه و مدینه حکم فرما شد. اما همین که محمد (ص) از این جهان رخت بربست، همین که اسلام از مرز جزیره فراتر رفت، همین که مردم غیر عرب با خوی و خصلت غیر قبیله ای این دین را پذیرفتند همین که درآمدهای سرشار به مدینه سرازیر شد، و سران مسلمنان از درگیری در میدان جنگ به تن آسانی در کاخ و سرگرمی در کشت و باغ و مزرعه پرداختند، نشانه های آن اشرافیت فراموش شده به تدریج پدید آمد. بلکه می توان گفت نشانه های آن بلافاصله پس از مرگ پیغمبر دیده شد. قریش که پرستش بتان را هنگامی رها کرد که سپاهیان مدینه را پشت دروازه ی مکه دید، می خواست در حکومت تازه رئیس و فرمانروا باشد، در صورتی که مدینه چون پیغمبر را به سوی خود خواند و او را یاری کرده بود و با کوشش مردم این شهر مسلمانی به عربستان و از جمله به مکه راه یافت سهم بیشتری می خواست. آن روز که گروهی در سقیفه گرد آمدند تا برای مسلمنان امیری انتخاب کنند و سعد ابن عبادیه انصاری رئیس خزرج گفت: «از ما امیری و از شما امیری» از زبان ابوبکر روایتی در دست داریم که بدو پاسخ داده است: پیغمبر گفت پیشوای مسلمنان باید از قریش باشد. یعنی سروری از آن مکه است و مدینیان همچنان باید زیر دست بمانند. من نمی خواهم درباره ی درستی یا نادرستی این حدیث سخن بگویم. من دوست ندارم خود را در کاری در آورم که جمعی از مسلمنان چهارده قرن پیش انجام داده اند. من نمی خواهم عاطفه ی مسلمنان یا (صفحه ۳۱) لاقل دسته ای از مسلمنان را جریحه دار کنم. اما اگر براستی صحابی بزرگی چون ابوبکر چنین سخنی را گفته باشد، معنی آن این است که آنچه اسلام و قرآن برای آن ارزش قائل بود. یعنی - تقوی - لاقل در کار زمامداری مسلمنان بکار نمی آید. لازم این حدیث این است که اگر بر فرض دو تن داوطلب زمامداری بودند، یکی با تقوای کمتر و از قبیله ی قریش و دیگری با تقوای بیشتر و کفایت بیشتر از غیر قریش، آنکه از قریش است مقدم خواهد بود. بلکه مهم نیست که زمامدار تازه ی مسلمنان پارسا، پرهیزکار، فقیه و لایق باشد، آنچه باید آن را محترم شمرد شرافت قبیله ای و بزرگی خاندان است که در قریش خلاصه می شود. چرا؟ چون این قریش بود که در جاهلیت سرنوشت حجاز را در دست داشت، این قریش است که پس از پیغمبر باید زمام مسلمنان را بدست بگیرد، این قریش است که

چنانکه خواهیم دید در مدت ربع قرن از پنجاه سال باید در شهرهای اسلامی حاکم شود. و به عبارت ساده این قریش است که آنچه گفت دیگران باید بپذیرند و بر آنان اعتراض نکنند. آنچه از ابوبکر بنام حدیث نبوی نقل شده، در کتابهای معتبر اهل سنت ضبط گردیده است. اما متأسفانه زمان نخستین سند کتبی با زمان نقل، بیش از دویست سال فاصله دارد. در این مدت دراز ممکن بوده است جعل، تخیل و تحریفهای بسیار رخ دهد - چنانکه رخ داده است - کار من در اینجا نقد حدیث نیست، چنانکه نمی‌خواهم بگویم این حدیث درست است یا نه. آن روز مردم حاضر در آن جمع با مردی از قریش بیعت کردند چون مسلمانان را در آن دیدند، از آن روز تا بیست و چهار سال دو تن دیگر از قریش زمامداری مسلمانان را عهده‌دار شدند. ابوبکر تغییری در سیرت پیغمبر نداد. عمر با درایت و سخت‌گیری چندان که توانست کوشید عدالت را اجرا کند. عثمان (صفحه ۳۲) خواست سیره‌ی پیشینیان خود را زنده نگاهدارد، اما نتوانست، چرا؟ چون در مدت کمتر از بیست سال فرصت دخالت از عامه‌ی قریش به تیره‌ی خاص از این قبیله رسید - فرزندان امیه - آن روز ابوبکر و حاضران در سقیفه شاید فکر این را نمی‌کردند، که این امتیاز ممکن است مقدمه‌ی امتیازهای دیگر شود. نوع زمامداری مسلمانان را از حکومت انتخابی به حکومت استبدادی موروثی بکشاند. آن روز شاید متوجه نبودند با دادن این امتیاز به قریش تخم ناخشنودی را در میان دیگر قبیله‌ها می‌افکنند. و اندک اندک برتری‌جویی قبیله‌ای بر قبیله‌ی دیگر را تصویب می‌کنند. و قبیله‌های دیگر هم بفکر می‌افتند که از قریش چه کم دارند؟ آنچه آنان در آن روز و در آن ساعتها می‌خواستند، روشن کردن تکلیف حکومت و ممانعت از آشوب و هرج و مرج بود. و اگر نسل بعد و دو نسل بعد که جای آن مردم را گرفت، در صفای نفس، و دلسوزی و غیرت دینی مانند همان نسل بود، شاید چنان عواقبی پدید نمی‌گشت، اما وقتی اصلی در اجتماعی بهم خورد چه کسی ضمانت می‌کند که نسلهای بعد اصلهای دیگری را به نفع خود به هم نزنند؟ چنین پایانی طبیعی است. زمامداری از قریش به مداخله‌ی تیره‌ی اموی و زمامداری اموی به سلطنت موروثی و سلطنت موروثی به استبداد مطلق کشیده شد. حق مداخله‌ی مردم در کارها از آنان سلب گردید، چنانکه در بیست سال آخر این پنجاه سال، دیگر سخن در این نبود که زمامدار باید چه کند؟ عادل باشد یا نه؟ اگر برخلاف عدالت رفت باید بدو هشدار دهند یا نه؟ آنچه در این سالها مهم می‌نمود اینکه چه باید کرد تا زمامدار را راضی نگاهداشت. (صفحه ۳۳) (۱) وای بر نکوهش کن عیب‌جوی. آنکه مالی را فراهم آورد و می‌شمرد. پندارد که مال او وی را جاودان نه چنین است او در حطمه (دوزخ) افکنده می‌شود. چه می‌دانی حطمه چیست؟ آتش افروخته خدای که دلها را فرا می‌گیرد. (الهمزة، ۱۰۴). (۲) و واگذار مرا و دروغ‌زنان، خداوندان نعمت. و اندکی آنان را مهلت ده. همانا نزد ما شکنجه‌ها و دوزخ است و طعمای گلوگیر و عذابی دردناک. (المزمل، ۱۱-۱۳). (۳) چه می‌دانی عقبه چیست؟ آزاد کردن بنده‌ای، یا خوراندن در روز گرسنگی، خویشاوند یتیمی را یا بینوای خاکساری را. (البلد: ۱۶-۱۲). (۴) طبری، ج ۳، ص ۲۱۰ - ۲۱۰۹. (۵) حدیبیه منزلی در نه میلی مکه. پیغمبر در سال ششم قصد زیارت مکه کرد. سران قریش نگذاشتند به مکه درآید و سرانجام پیمان بستند که سال دیگر محمد و پیروانش برای سه روز سلاح نپوشیده به مکه درآیند و زیارت کنند و برگردند. (۶) اعراب (بیابان نشین) گفتند ایمان آوردیم، بگو ایمان نیاوردید و لکن بگوئید مسلمان شدیم و هنوز ایمان در دلهاى شما در نیامده است. (۷) کردارها به نیت‌ها بسته است، هر کس به آن رسد که نیت کرده پس کسیکه برای خدا و رسول او از خانه‌ی خود بدر آید، هجرت او با خدا و رسول حساب شود. و کسی که برای رسیدن به مال دنیا یا برخورداری از وصال زنی هجرت کرد پاداش او همان است. (۸) عیون الاخبار، ج ۳، ص ۷۳. (۹) و چون دیدند آنان را که ایمان آوردند گفتند ایمان آوردیم و چون خلوت کردند با شیطانهای خود گفتند همانا ما با شما مییم، همانا ما فسوس کنندگانیم (با مسلمانان). (بقره: ۱۴). (۱۰) کتر العمال، ج ۱، چاپ دوم، ص ۳۶۲.

افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم (آل عمران: ۱۴۴)

افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم (آل عمران: ۱۴۴) اگر محمد بمیرد یا کشته شود شما به گذشته‌ی خود برمی‌گردید؟. چنانکه می‌دانید اسلام در شهر مکه، یکی از شهرهای بزرگ جزیره‌ی العرب آشکار شد. شاید تا به حال چند کتاب یا مقاله درباره‌ی وضع جغرافیایی سیاسی و یا طبیعی جزیره‌ی العرب خوانده‌اید. اگر فرصت چنین کاری را نداشته‌اید برای یکبار هم شده نگاهی به نقشه‌ی این سرزمین و موقعیت جغرافیایی آن بیفکنید. جزیره‌ی العرب یا شبه جزیره‌ی عربستان سرزمینی است پوشیده از صحرای سوزان و کوههای برهنه که تابش تند و مداوم آفتاب به آن رنگ و جلوه‌ی خاصی داده است. قسمت شمالی این سرزمین صحرای نفود است که به بادیة الشام متصل می‌شود. و در قسمت مشرق و شمال شرقی آن صحرای دهناء است که تا ربع الخالی امتداد دارد. ربع الخالی که گاه آن را الدهناء هم می‌گویند و بین نجد و الاحساء قرار دارد در جنوب شرقی شبه جزیره واقع است. این بیابان پهناور در عصر ما نیز تقریباً هم چنان خالی است. جز در منطقه‌ی جنوبی شبه جزیره باران، اندک و غیر منظم می‌بارد و (صفحه ۳۴) موسم آن زمستان و آغاز بهار است. ممکن است این باران اندک هم سالها نبارد، و ممکن است چند سال پیاپی بارانهای سیل‌آسا سرازیر شود و همه چیز را با خود ببرد و زیر توده‌های شن پنهان سازد. فرورفتن این سیلها در زمین سبب می‌شود که در جای جای آب اندک تراوش کند. زه‌آبها به گودالها می‌ریزد و گودالهای آب، خانواده‌های کوچک را در کنار خود نگاه می‌دارد. تلاش برای بدست آوردن آب که مایه‌ی زندگی است و سبزه که باید خوراک شتر، وسیله‌ی ادامه‌ی حیات، در چنین صحرا را تأمین کند، بیابان نشینان را مجبور می‌سازد تا هر دم از جایی به جایی کوچ کنند. نتیجه‌ی این سرگردانی و جا به جا شدن این است که بیشتر این سرزمین قانونهایی که شهرنشینان برای خود درست کرده‌اند تا با اجرای آن زندگی را بهتر سازند وجود ندارد. در این منطقه‌ها شمار مردم اندک و همین گروه اندک هم پیوسته در حرکت‌اند. اما در جنوب به خاطر مساعد بودن اوضاع طبیعی، و حاشیه‌ی دریای سرخ به خاطر موقعیت اقتصادی، زندگانی متشکل‌تر و جمعیت نسبتاً متراکم است و طبعاً به مقتضای محل، قانونهای روستائی یا شهرنشینی بر مردم آن حکومت می‌کند. به حکم غریزه‌ی کوشش به خاطر ادامه‌ی حیات، در چنین محیط مردم به دو دسته یا بهتر بگوییم به دو گروه اجتماعی تقسیم می‌شوند: چادرنشینان. شهرنشینان یا به تعبیر دیگر ساکن و متحرک. در آغاز دعوت اسلام قسمت عمده‌ی ساکنان این سرزمین را دسته‌ی دوم تشکیل می‌داد. در عصر ما هم که ماشینهای آخرین مدل و ابزارهای ساخت اروپا و آمریکا از رادیو ترانزیستوری گرفته تا بسیاری وسایل دیگر درون چادر شیخ دیده می‌شود. باز مردمی که رقم درشت‌تر ساکنان شبه جزیره را تشکیل می‌دهند چادرنشینان هستند. (صفحه ۳۵) چادرنشینان فرزند صحراست و زیر آسمان صاف و در دامن دشت پهناور تربیت می‌شود. بدین جهت تندرست، نیرومند، آزاد، مستقل و بی‌اعتنا به قید و بندهایی است که شهرنشینان برای خود درست کرده‌اند، و زندگی شهری برای مردم خویش هدیه آورده است. تا آنجا بی‌اعتنا که وقتی عبای پشمین و خیمه‌ی مویی را برای روزی چند ترک می‌گویند و با لباس نرم و زیبا در قصرهای باشکوه می‌خرامد، می‌گویند: من این زندگی را دوست نمی‌دارم، خوش دارم به همان زندگی چادرنشینی برگردم، و به جای این پیراهن حریر عبای درشت بر تن کنم (۱) در محیط صحرا واحد زندگی دسته جمعی، قبیله است. قبیله از چند تیره پیوسته به هم تشکیل می‌شود. هر قبیله شیخی دارد. شیخ حاکم، قاضی، قانون‌گذار فرماندهی جنگ و پدر مهربان مردم خویش است. در این اجتماع آنچه قانون می‌سازد آنچه قضاوت می‌کند و حتی آنچه عقیده پدید می‌آورد و آنچه عقیده را تقویت می‌کند رأی شیخ است. شیخ باید تمام صفات و امتیازاتی را که لازمه‌ی چنین سمتی است دارا باشد. شیخ دلیر، باهوش، بااراده، قاطع و جوانمرد است. معمولاً جوانمردی بیش از دیگر خصلت‌ها در شیخ آشکار دیده می‌شود تا آنجا که به درجه‌ی فداکاری می‌رسد. آن هم فداکاری که گاهی با منطق عقلی سازگار نیست. تا آنجا که نه تنها برای دفاع از مردم خود جان خویش را به خطر می‌افکند بلکه برای نجات جاننداری که به سایه‌ی خیمه‌ی او پناه برده است آماده کارزار می‌گردد. (۲). (صفحه ۳۶) خصلت جوانمردی و فداکاری و از خود گذشتگی که نمونه‌ی اعلای آن در شیخ وجود دارد، در عموم صحرانشینان دیده می‌شود. این آزادی، استقلال و صفای طینت را صحرانشینان از معلم خود یعنی صحرای گسترده و طبیعت آرام و

هوای صاف می آموزد، این یک روی از روحیه ی چنین مردمی است. اما همین مرد آرام فداکار را می بینیم که ناگهان بهم برمی آید، در خشم می شود، به کینه توزی می گراید، بپا می خیزد، می جنگد، می کشد تا پیروز شود یا کشته گردد. چرا چون شتر آن قبیله بی رخصت او به چراگاه قبیله وی درآمده است و او این بی رخصتی را اهانتی به خود و قوم خود می پندارد. دیری نمی کشد که آتش جنگ افروخته می شود آن هم نه یک روز و یک هفته و یک ماه و یک سال، بلکه برای مدت چهل سال. در این چهل سال صدها پیر و جوان، دختر و پسر خردسال و حتی گربه و سگ را از دم تیغ می گذرانند، بی آنکه بدانند چه می کنند و چرا چنین می کنند. شگفت تر اینکه از این جنگها حماسه نامه ها و قصیده ها و قطعه ها می سازند. کودکان و نوجوانان آن را از بر می کنند و از سینه ی نسلی به سینه ی نسل دیگر منتقل می گردد و بسا که حادثه ها می آفریند. گاه اتفاق می افتد که جمعی گرد هم نشسته اند، و می گویند و می خندند، و دقیقه ها را با صفا و آرامش می گذرانند ناگهان بیتی یا جمله ای به خاطر یکی می گذرد و با قصد و یا بی قصد آن را بر زبان می آورد. بر زبان آوردن همان و به جان یکدیگر افتادن جمع همان. چرا که آن بیت یا آن جمله طعنی یا طنزی از قومی یا قبیله ای را در بر دارد، و یکی از آن قوم یا قبیله در این جمع نشسته است. این هم چشمی، برتری - (صفحه ۳۷)

جویی و خود را از دیگران کهنتر و کمتر ندانستن و چون برق سوزاندن و چون رعد غریدن رویه ی دیگر روحیه ی صحرانشینان است که از طبیعت خروشان و متلون و متغیر صحرای عربستان الهام می گیرد. فرزند صحرا از این دو موهبت برخوردار است، قهرمانی و عشق و فداکاری بی نهایت، خشم و کینه توزی بیش از اندازه و حد. هنگامی که اسلام اندک اندک پیروانی یافت و مسلمانان از مکه به یثرب رفتند و از رنج دشمنان آسوده شدند، و قبیله ها یکی پس از دیگری مسلمانی گرفتند، پیغمبر اسلام (ص) این دو رویه ی روح بیابان نشینی را در راه پیشرفت اسلام مهار کرد. از رویه ی صفا و صمیمیت و فداکاری، برادری اسلامی را بین آنان پدید آورد، چنانکه این مردم تا آنجا با یکدیگر یکدل شدند که مفسران ذیل آیه ی نهم سوره ی حشر نوشته اند: روز تقسیم غنیمت بنی نضیر، پیغمبر به انصار گفت اگر مایلید مهاجران را در این غنیمت شریک کنید و اگر نه همه ی آن از آن شما باشد. انصار گفتند ما نه تنها غنیمت را یکجا به آنان می دهیم، بلکه خانه ها و مالهای خود را نیز با آنان قسمت می کنیم. در وجه نزول این آیه داستانهای دیگر نیز گفته اند، که همه ی آنها یک حقیقت را می رساند، و آن مساوات مسلمانان با یکدیگر، بلکه مقدم داشتن هر یک از آنان دیگری را بر خویشتن است. این برادری سالها پس از پیغمبر نیز در میان مسلمانان باقی بود. چنانکه وقتی عمر دیوان شام را ترتیب داد به بلال که برای جهاد به شام رفته بود گفت: «بلال دیوان (سهم) خود را به که می دهی گفت به ابوریحه که پیغمبر او را با من برادر کرد. (۳). از رویه ی دیگر روحیه ی بیابانی - یعنی خشونت و سرسختی - روح جهاد و مبارزه ی در راه دین را بوجود آورد تا آن خونها که در راه نگاهبانی شتر و علفزار به هدر می رفت، در راه خدا و بلندی نام دین (صفحه ۳۸) ریخته شود. به مسلمانان آموخت که در میدان جنگ دو راه پیش روی آنان گشوده است و هر دو راه به سود آنان پایان می یابد. اگر کشته شوند به بهشت می روند و اگر بکشند غنیمت می برند و برای اینکه به یکبار کینه توزیهای قبیله ای را که در دوره ی جاهلیت در دل آنان ریشه دوانیده بود از بن برکنند، در حجة الوداع گفت مردم: «هر خونی در جاهلیت ریخته شده نادیده انگاشته می شود و نخستین خونی که من ندیده می انگارم خون ربیعه ابن حارث ابن عبدالمطلب است» (۴) این ربیعه از بنی لیث شیر خورده بود و مطابق رسوم قبیله ای از آنان به شمار می رفت. بنوهذیل او را کشتند. از روزی که پیغمبر در مدینه دسته های پیکارجو را برای مبارزه ی با مشرکان فرستاد، تا روزی که مکه تسلیم شد، مسلمانان می دانستند اگر در خاک خود با نژاد عرب می جنگند، آن را که می کشند هر چند عرب است اما مسلمان نیست. پس از پیغمبر در روزگار ابوبکر و عمر و عثمان یعنی در مدت یک ربع قرن عربها می دیدند به خاطر پیشرفت دین با مردمی غیر عرب و غیر مسلمان در بیرون از جزیره جنگ می کنند. در این سالها جنگ در داخل عربستان و درگیری عرب با یکدیگر برای همیشه پایان یافت. اما در سال سی و پنجم از هجرت، همینکه طلحه و زبیر از علی (ع) کناره گرفتند، و عایشه را به بصره بردند و خونخواهی عثمان را بهانه ساختند، و سرانجام جنگ در گرفت، به یکبار ورق تاریخ

زندگی عربی بهم خورد و صفحات آن به عقب بازگشت. جنگی در داخل خاک عرب پدید آمد که در مدت ربع قرن سابقه نداشت. نه تنها عرب روبروی عرب ایستاد بلکه مسلمانی برابر مسلمان دیگر قرار گرفت. در نخستین جنگ که تازه این صفحه مقابل آنان گشوده شد، با تردید و دودلی بدان نگریستند. اما دیری نگذشت که دیدند تاریخ یک قرن پیش خود را مجسم می‌سازند. اگر (صفحه ۳۹) این نسل یا بیشتر افراد آن درس دین را چنانکه باید فرا گرفته بود و در خاطر می‌داشت، و مانند آنان که در رکاب پیغمبر می‌جنگیدند با اطمینان و یقین می‌جنگید و یا لاقلاً اگر در مقابل امام و فرماندهی خود تسلیم محض می‌شد ممکن بود از این ورطه رهائی یابد، اما چنانکه در فصلی دیگر خواهیم خواند، در کار دین و معتقدات مردم هم خللهائی پدید آمده بود که خود بر مشکلات کار می‌افزود. برای بسیاری از سپاهیان علی ممکن نبود درگیری خود را در جنگ جمل و صفین - و مخصوصاً در جمل که زن پیغمبر فرماندهی آن را به عهده داشت - با منطقی که بدان خو گرفته بودند تحلیل کنند. برای ما که امروز این حوادث را بررسی می‌کنیم کاری ساده است که بدانیم سرکوبی طغیانگران داخلی علیه حکومت، نیز مانند جهاد با دشمنان خارجی که موجودیت حوزه اسلامی را بخطر می‌اندازند واجب است. اما مردم آن عصر، یا بیشتر آنان از درک چنین واقعیتی عاجز بودند. نشانه‌ی آن را پس از پایان جنگ جمل می‌بینیم که چون علی گفت: «از مال این کشتگان چیزی برندارید!» گروهی گفتند چگونه خون آنان بر ما حلال اما مال آنان بر ما حرام است. (۵). سربازان فاتح منتظر بودند مانند جنگهای گذشته مال کشتگان را میان آنان تقسیم کنند. وقتی علی گفت بروید به مداوای زخمیان خود بپردازید. گفتند ما آمده‌ایم غنیمت بگیریم نه موعظه بشنویم. علی گفت: «این کشتگان و تسلیم شدگان به آیین مسلمانی خرید و فروش کرده و مال اندوخته‌اند؛ به آئین مسلمانی زن گرفته‌اند، اما چون مقابل امام خود ایستادند وظیفه‌ی ما این بود که آنان را سر جایشان بنشانیم، لیکن چون مسلمان بوده‌اند مال آنان از آن وارثان ایشان است». اما مردم نمی‌توانستند چنین منطقی را که تا آن روز برای ایشان سابقه نداشت درک کنند. پس برای قانع ساختن آنان از در (صفحه ۴۰) دیگری درآمد. گفت: «مردم اگر بناست زنان این مردم کشته و مغلوب را اسیر کنید بگوئید عایشه سهم کدام یک از شماست؟» در اینجا بود که ملزم شدند. اما بنظر می‌رسد که باز هم از درک حقیقت مطلب عاجز ماندند تنها چیزی که دانستند این بود که این جنگ از نوع جنگهای قبلی نیست و این شک در دل آنان پدید آمد که اگر اینها مسلمان بودند چرا آنان را کشتیم و شاید برای نخستین بار بود که در دل آنان گذشت، با مسلمان هم می‌توان جنگید و او را کشت و حرمت مسلمان کشی در دیده‌ی ایشان کم شد. برای نخستین بار پس از اسلام عرب روی در روی هم ایستاد. با این همه در جنگ جمل همین که بصره شکست خورد مردم کوفه شاد شدند و این پیروزی آنان را آماده‌ی شرکت در نبرد صفین ساخت. اما جنگ نهروان، در این جنگ از یکسو جدا شدگان از امت همه زاهدان و قاریان قرآن بودند و به قول مالک اشتر پیشانی آنان داغ سجده داشت، و از سوی دیگر وقتی روی در روی ایستادند، کوفی کوفی را می‌کشت و بصری بصری را. همین نبردها کافی بود که خاطره‌های روزگار جاهلی را از نو در دل مردمان جاهل زنده سازد. علی می‌گفت ما در رکاب پیغمبر شمشیر بروی مخالفان می‌کشیدیم و در کشتن آنان تردیدی نداشتیم زیرا خدا را اطاعت می‌کردیم. او مسلمانی بود که حقیقت دین را می‌دانست و می‌خواست اصحاب او هم چون او این حقیقت را بدانند. او می‌دید که زیان سرکش داخلی در تهدید قدرت خلیفه و به هم زدن امنیت مسلمانان از زیان مهاجم خارجی کمتر نیست. اما مردم او این حقیقت را نمی‌دانستند، چرا چون بیشتر نسلی که از علی فرمان می‌برد تا دیده تمیز را گشوده بود می‌دید وقتی پدرش به میدان جنگ می‌رود با بیگانه و غیر بیگانه و غیر عرب می‌جنگد، وقتی هم که از جنگ بازمی‌گردد با خود غنیمت می‌آورد، او از جنگ جز بیگانه‌کشی و غنیمت‌یابی چیزی نمی‌دانست او از درک معنی (صفحه ۴۱) قدرت مرکزی و وحدت قدرت عاجز بود. چرا چون در این روزگار، او پیش از آنکه باسلام متعلق باشد به قبیله تعلق یافته بود. البته در سپاهیان علی کسانی بودند که می‌توانستند آنچه را می‌گذرد به خوبی دریابند و اگر قدرت تشخیصی چنین نداشتند باز می‌دانستند که باید از امام خود پیروی کنند، اما شمار آنان در مقابل دسته‌ی دیگر اندک بود. ناچار آنان هم مانند پیشوای خود رنج می‌بردند. واپسین آرزوی

بسیاری از یاران پیغمبر (ع) این بود که آنان را به میدانهای جنگ بفرستند، تا ثواب شهادت بیابند. تا پیش از جنگ جمل اگر از خانه‌ای فرزندی در میدان جهاد کشته می‌شد کسان او گردن را فرازتر می‌گرفتند و بخود می‌بالیدند که توفیقی نصیب آنان شده و در راه خدا شهیدی داده‌اند. پس از آنکه جنگ احد پایان یافت پیغمبر به زنی از انصار برخورد که پدر و شوی او در جنگ کشته شده بودند. چون مردم او را تعزیت دادند، گفت بمن بگوئید پیغمبر در چه حال است؟ گفتند سپاس خدا را که سالم است، گفت او را به من نشان دهید و چون پیغمبر را دید گفت اکنون که تو سلامتی هر مصیبتی را می‌توان تحمل کرد. (۶) اما پس از جنگ جمل چون علی برای دلجویی به خانه‌ی عبدالله بن خلف خزاعی رفت، بانوی خانه، صفیه دختر حارث عامری روی در روی خلیفه‌ی وقت ایستاد و گفت: «ای علی! ای کشنده‌ی دوستان و پریشان کننده‌ی جماعت! خدا فرزندان را یتیم کند چنانکه پسران عبدالله را یتیم کردی.» (۷) این زن هیچ نمی‌اندیشید یا نمی‌توانست بفهمد که امام مسلمانان جز آنکه کرد چاره‌ای نداشت. او از روی خشم و یا شهوت مقام، شوهر او و دیگران را نکشت، او برای رضای خدا کار می‌کرد، شوی او و گروهی دیگر که در میدان جنگ به خاک و خون غلتیدند، نه تنها پیمان امام خود را شکستند، بلکه (صفحه ۴۲) امنیت حوزه‌ی مسلمانی را بمخاطره افکندند و چون به زبان خوش به راه راست بازنگشتند، به حکم قرآن باید به زور آنان را به جماعت مسلمانان بازگرداند. بدون شک این زن تنها زنی نبوده است که پس از جنگ، مقابل خلیفه‌ی مسلمانان ایستاد و ناخشنودی نشان داد. زنان و مردان دیگری نیز بودند که می‌پنداشتند علی (ع) بر آنان ستم کرده است علی با بزرگواری خاص سخنان زن را نشنیده گرفت و بدو چیزی نگفت، زیرا می‌دانست، او نمی‌داند چرا شوهرش کشته شده است. در جنگ جمل کوفه در مقابل بصره ایستاد، چون اکثریت مردم کوفه را چنانکه نوشته‌ایم یمنیان و اکثریت بصره را مضریان تشکیل می‌دادند، پس می‌توان گفت در نبرد جمل یمنی، مقابل مضر قرار گرفته بود. اما دیری نگذشت که جنگ صفین و پس از آن جنگ با خوارج پیش آمد. در این جنگها تعصبات قبیله‌ای به شکل دیگری بالا گرفت تا آنجا که نه تنها مضریان برابر یمنیان ایستادند بلکه مضریان و یمنیان به دو دسته‌ی علوی و عثمانی تقسیم شدند و عثمانیان هر دسته رو به روی علویان دسته‌ی دیگر قرار گرفتند. یمنی بصری مقابل یمنی کوفی و شامی قرار می‌گرفت و مضر شامی مقابل مضر بصری. معلوم است که در گیرودار هم‌چشمی نژادی بین یمنی و مضر یمنیان به راه حق می‌رفتند، زیرا آنان قریش را مظهر تعصب نژادی می‌دانستند که می‌کوشد اسلام را نابود کند. همین که یمنیان دانستند که معاویه می‌خواهد با پشتیبانی قریش سلطه‌ی نژادی دوره‌ی جاهلیت را تجدید کند در یاری خاندان پیغمبر استوار ماندند و چنانکه پدران آنان محمد (ص) را یاری دادند تا مکه را گشود و بر قریش پیروز گردید، فرزندان نیز در کنار علی ایستادند تا بر معاویه غالب (صفحه ۴۳) شود. در جنگ صفین که آن را جنگ بین یمنیان (انصار) و قریش (مهاجران) نامیده‌اند مردی یمنی در گیرودار جنگ گفت: «ای مردمان کیست که برای رضای خدا زیر نیزه‌ها رود؟ به خدایی که جانم به دست اوست امروز با شما (قریش) به خاطر تأویل قرآن می‌جنگیم آن‌چنان که در گذشته برای تنزیل آن می‌جنگیدیم. ما به خاطر تنزیل قرآن با شما می‌جنگیدیم امروز برای تأویل آن با شما می‌جنگیم هر اندازه جنگها طولانی‌تر می‌شد خستگی و دلمردگی جنگجویان نمایانتر می‌گشت تا آنجا که بیشتر آن مردم اندک اندک از علی آزرده شدند، زیرا متأسفانه اکثریت آنان از درک منطق قوی و درست عاجز بودند. آثار این آزرده‌گی را در خطبه‌های شکایت آمیز امام، که پس از جنگ صفین خوانده است می‌بینیم. در افتادن عرب با عرب در میدانهای نبرد شوق جهاد را از سر مردم بدر کرد. در قرآن آیه‌ای را می‌بینیم که درباره‌ی جنگ تبوک نازل شده است. (۸). مسلمانان برای شرکت در آن جنگ ساز و برگ کافی نداشتند و گروهی نزد محمد (ص) آمدند و می‌خواستند آنان را مجهز سازد تا به میدان جنگ بروند. او گفت چیزی در دست من نیست آنان گریان از نزد وی بیرون رفتند. در سال دوازدهم هجری هنگامی که ابوبکر خالد ابن ولید را برای حمله به عراق نامزد کرد، در اندک مدتی هیجده هزار سپاهی برای وی فراهم شد. اما هنوز بیش از ربع قرن از این واقعه نگذشته بود که می‌بینیم امام مسلمانان هر چه بیشتر مردم را برای جهاد با حکومت غاصبی چون معاویه می‌خواند و یا از آنان می‌خواهد که لاقل برای جلوگیری از غارتگران شام به

قلمرو عراق برخیزند، کمتر گوش می دهند. معاویه پسر ارطاة را به سرزمینهای عراق و حجاز (صفحه ۴۴) فرستاد و بدو گفت از شیعه‌ی علی هر کس را دیدی بکش حتی زنان و کودکان را. بسر به مکه و یمن رفت و این شهرها را کند و سوخت و مردم آن را کشت و چون به یمن رسید، عبدالله عباس عامل علی فرار کرده بود. بسر دو پسر خردسال او را به دست خود کشت (۹) بعضی گفته‌اند این دو پسر نزد مردی از کنانه در بادیه بسر می بردند. چون بسر خواست آنان را بکشد، آن مرد گفت اگر می خواهی این کودکان بیگناه را بکشی نخست مرا بکش! بسر او را هم کشت. زنی از بنی کنانه فریاد برآورد «مردان را کشتی! کودکان خردسال را کشتی! چنین کشتار در جاهلیت و اسلام سابقه ندارد. پسر ارطاة! حکومتی که جز با کشتن کودکان و پیرمردان پایدار شود بد حکومتی است (۱۰). وقتی در حکومت علی که موافق و مخالف در پارسائی و عدالت خواهی او همدستانانند، کار جهاد با دشمنان خدا بدین صورت درآید که زن عبدالله ابن خلف در روی امام خود چنان گستاخانه بلکه بی ادبانه سخن بگوید و بر وی انکار کند، و عاملان معاویه به سرزمینهای حکومت علی چنین دستبرد بزنند و اصحاب علی امام خود را در دفع آنان حمایت نکنند، اگر بگوییم در سالهای آخر این پنجاه سال جنگهای داخل جزیره از رنگ دین خارج شده بود و رنگ عربی و قبیله‌ای به خود گرفته بود سخنی بی جا نیست و این طبیعی است که وقتی حسین (ع) از مردمی که آماده‌ی کشتن او بودند پرسد من کسی از شما را نکشته‌ام، دین خدا را دگرگون نکرده‌ام پس برای چه مرا می کشید؟ در پاسخ گفته باشند به خاطر بغضی که از پدرت در دل داریم! این جمله‌ها را تاریخ نویسان قدیم نوشته‌اند ولی در مقتل‌های متأخر دیده می شود و گفتن چنین (صفحه ۴۵) سخنی بسیار طبیعی می نماید. با گذشت پنجاه سال از یکسو برادری اسلامی فراموش شد و از سوی دیگر خشم و انتقام جویی که در صحنه‌های جهاد در راه خدا نمایان می شد، به کینه توزی و خونخواهی قبیله‌ای تبدیل گشت. قبیله، همدان مقابل عک، یا قبیله کننده برابر مذحج و سرانجام هواداران قحطانی برابر عدنانی و یا امویان به کینه‌خواهی از هاشمیان برخاستند. (صفحه ۴۶) (۱) گویند روزی معاویه بر زن خود میسون مادر یزید که دختری چادر نشین بود در آمد و او را دید که بیتهایی به این مضمون می خواند. معاویه بر آشت و او را با فرزندش یزید به بادیه فرستاد. (۲) درباره‌ی مثل معروف «احمی من مجیر الجراد» که یکی از رئیسان قبیله گروهی را دید که با جوال و ابزار به خیمه‌ی او رو آورده‌اند، پرسید چه می خواهید؟ گفتند، دسته‌ای ملخ شب هنگام در کنار خیمه‌ی تو نشسته‌اند می خواهیم تا آفتاب برنیامده آنها را بگیریم. گفت ملخها به پناه من آمده‌اند نخواهم گذاشت به آنها آسیب بزنید. این بگفت و نیزه‌ی خود را برداشت و بر اسب سوار شد و مقابل آنان ایستاد تا آفتاب برآمد و ملخها پرواز کردند، آنگاه گفت ملخها از همسایگی من رفتند حالا خود می دانید. (۳) ابن هشام، ج ۲، ص ۱۲۷. (۴) طبری، حوادث سال دهم. (۵) طبری، حوادث سال ۳۶. (۶) ابن اثیر، ج ۲، ص ۱۶۳. (۷) طبری، حوادث سال ۳۶. (۸) توبه، ۹۲. (۹) اغانی، ج ۱۵، ص ۴۴، تاریخ تمدن اسلامی، ج ۴، ص ۸۲؛ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۷۴. (۱۰) ابن اثیر، ج ۱۹۱، ۳ و ۲۱۱، تاریخ تمدن ج ۴، ص ۷۳.

الناس عبید الدنیا و الدین لعق علی السنتهم یحوطونه مادرت به معائشهم (حسین بن علی)

الناس عبید الدنیا و الدین لعق علی السنتهم یحوطونه مادرت به معائشهم (حسین بن علی) مردم بنده‌ی دنیایند. دین را بر زبان می دارند چندانکه زندگانی خود را بدان سروسامان دادند. چنانکه دیدیم گروهی - نه چندان بسیار - از مردم مکه به اسلام گرویدند. دسته‌ای از اینان برای رهایی از ستم بزرگان قریش روانه‌ی حبشه شدند. گروه مانده نیز سرانجام به مدینه رفتند. اینها کسانی بودند که اسلام را از روی دل و صمیم ایمان پذیرفتند، و در راه رضای خدا و پیغمبر هر دشواری را بر خود همراه داشتند. از مردم مدینه نیز گروهی بسیار - چه آنان که در دو بیعت عقبه پیمان بستند و چه آنان که مهاجران را به خانه‌های خود بردند - به محمد (ص) ایمان داشتند و او را فرستاده‌ی خدا می دانستند و چندانکه توانستند در راه پیشرفت دین خدا کوشیدند و جانفشانی کردند. اما نمی توان گفت آنان که پس از نبردهای پیروزمندان‌ی مسلمانان و گسترش اسلام در قبیله‌های اطراف مدینه تا فتح مکه و

پایان زندگی محمد مسلمان شدند، با مهاجران و انصار که در ساعتهای سخت یاری دین آمدند در یک درجه از ایمان‌اند. این حقیقتی است که (صفحه ۴۷) مسلمانان آن روز هم آن را می‌دانستند و قرآن و سنت هم چنین حقیقتی را تأیید کرده است. اسلام بسیاری از بیابان نشینان تابع اسلام رئیس قبیله بود، و اسلام بسیاری از این رئیسان به خاطر بیم یا طمع، و خدا می‌داند چند تن از این شیوخ از ترس شمشیر، اسلام آوردند و چند تن به طمع غنیمت و سروری خود را مسلمان خواندند. چیزی که هست به حکم ظاهر، پیغمبر با آنان مانند مسلمان رفتار می‌کرد، یعنی همین که کلمه‌ی توحید بر زبان می‌آوردند خون و مال آنان محترم شمرده می‌شد. اما قرآن و همچنین سنت پیغمبر با تنبیه و گاهی با تهدید به آنان هشدار می‌داد (۱) محمد (ص) درون بسیاری از این مردم را می‌دانست، اما نمی‌خواست پرده‌ی حرمت ایشان را بدرد. گاهگاه به زبان وحی به آنان گفته می‌شد که خدا و رسول از آنچه در دل این مردم دورو می‌گذرد آگاهند. و می‌پندارند که محمد را فریب می‌دهند. به مسلمانان هشدار می‌داد که از اینان برحذر باشید و آنان را دوست خود مشمارید. «این منافقان انتظار می‌برند تا پایان کار چه باشد. اگر بر شما شکستی رسید می‌گویند چه خوب شد که با آنان نبودیم و اگر پیروزی یافتید می‌گویند کاش با شما بودیم و پیروزی می‌یافتیم.» (۲). بسیاری از بزرگان شهر مکه نیز هیچ گاه از ته دل مسلمان نشدند. شبی که سپاهیان مدینه نزدیک مکه رسیدند، عباس عموی پیغمبر از اردو بیرون آمد و به جستجو پرداخت. می‌خواست پیش از آنکه پیغمبر به مکه درآید مردم شهر را خبر دهد تا چاره‌ای بیاندیشند و تسلیم شوند. در آن شب به ابوسفیان دشمن سرسخت پیغمبر برخورد و او را پناه داد و نزد محمد برد سپس برای آنکه به او بفهماند که راهی جز تسلیم ندارد وی را در جایی نگاهداشت تا سربازان اسلام از پیش روی او بگذرند. (صفحه ۴۸) در چنین وقت ابوسفیان به عباس گفت پادشاهی برادرزاده‌ات بزرگ شده است! عباس به او هشدار داد که کلمه‌ی پادشاهی معنی ندارد. این شکوه پیغمبری است (۳) ابوسفیان هم بظاهر پذیرفت، ولی آیا دل او با آنچه بزبان آورد یکی بود یا نه، رفتار او پس از مرگ پیغمبر، تا اندازه‌ای حقیقت را نشان می‌دهد. به هر حال پس از فتح مکه چنانکه می‌دانیم قریش تسلیم شد. روز فتح شهر خانه‌ی مهتر این خاندان - ابوسفیان - پناهگاه گردید. پس از مرگ پیغمبر این تیره چنانکه دیدیم بالا-ترین امتیاز را بدست آورد و مقام رهبری مسلمانان خاص قریش گشت در دوران کوتاه ابوبکر بیشتر کوشش وی و سران اصحاب پیغمبر در کار سرکوبی متمردان یا اهل رده بکار رفت. در نتیجه قریش و دیگر بزرگانی که با امیدی به مسلمانی گرویده بودند مجال خودنمایی نیافتند و ناچار با خلیفه و مشاوران او همکاری کردند، تا از درهم ریختن اساس نویناد جلوگیری شود. در آن سالها چون هنوز دستگاه اداری حکومت سادگی خود را حفظ کرده بود یا به عبارت بهتر چنانکه در فصل آینده خواهیم دید چون هنوز درآمدهای سرشار به بیت المال نرسیده بود تا طمع‌ها را برانگیزد با یکپارچگی کامل - تا آنجا که توانستند - در راه حفظ وحدت کلمه‌ی مسلمانان و تقویت مرکز خلافت ایستادگی کردند. نشانه‌های خطر در دوره‌ی عمر آشکار شد. در عصر عمر سربازان اسلام از شبه جزیره فراتر رفتند و دو امپراتوری مجاور خود ایران و روم را درهم شکستند و از سوی دیگر مصر را گشودند. این فتوحات آنچنان که اسلام را از رنگ محیط عربی داشتن درآورد و به جهانی شدن آن تحقق بخشید، زیانهای را برای حوزه‌ی اسلامی ببار آورد که در آغاز چندان محسوس نبود. اما چند سالی نگذشت که خلیفه‌ی وقت خطر را احساس کرد. (صفحه ۴۹) بزرگترین زیان که در صدر اسلام دامنگیر مسلمانان شد از جانب تیره‌ی قریش بود. چنانکه در فصلهای آینده خواهیم گفت این تیره در جاهلیت برای خود امتیازهایی بوجود آورده بود. نگاهبانی خانه‌ی کعبه و نگاهداری زائران را بعهده داشت. بدین جهت برای خود نوعی شرافت معنوی قائل شده بود. به هنگام حج وقتی حاجیان از عرفات حرکت می‌کردند قریش از مزدلفه بار می‌بست، و از جایی که همه‌ی مردم به راه می‌افتادند نمی‌رفت. دیگر اینکه مردم معتقد بودند باید کعبه را با جامه‌ی پاک طواف کرد و جامه وقتی پاک است که آن را از یکی از تیره‌های قریش بستانند. حال اگر این قبیله از روی حسد یا بخل به کسی جامه نمی‌داد، طواف کننده ناچار خانه‌ی کعبه را برهنه طواف می‌کرد. (۴) با ظهور اسلام این امتیاز و امتیازهای دیگر لغو شد و مردم دیدند، محمد (ص) که مردی قریشی است خود را با دیگر مردمان یکی دانست. هر چند سران قبیله

ناچار از تحمل بودند، اما قریش خودخواه و متکبر به مساوات کردن نمی‌نهاد، و چنانکه دیدیم نخست امتیاز را پس از مرگ پیغمبر از راه بدست گرفتن سرنوشت مسلمانان بچنگ آورد. پس از آنکه عمر دیوان مقرر تأسیس کرد و برای مسلمانان به ترتیب سبقت در اسلام راتبه معین ساخت، و پس از آنکه زمینهای فتح شده بین سربازان فاتح تقسیم گردید، این طبقه که در جاهلیت در کار بازرگانی بینائی خاصی داشت، همین که در اسلام به مال دست یافت روش پیشین خود را از سر گرفت. عمر از حال آنان به خوبی آگاه بود و تا آنجا که قدرت داشت کوشید تا این مردم را تحت نظر قرار دهد. وقتی یکی از مهاجران نزد او می‌آمد و اجازه‌ی شرکت در جهاد می‌خواست می‌گفت برای تو بهتر از این نیست (صفحه ۵۰) که در خانه‌ات بنشینی، نه تو دنیا را بینی و نه دنیا تو را! اما همین که عثمان به خلافت رسید اینان در شهرها پراکنده شدند و با اقوامی جز عرب درآمیختند و با زندگانی جز آنچه بدان خو گرفته بودند روبه‌رو گشتند. در نتیجه اندک اندک روح انضباط اسلامی عصر پیغمبر و ابوبکر و عمر در آنان ضعیف شد. تا آنجا که بعضی از آنان می‌کوشیدند، اجرای احکام اسلامی را به سود خود متوقف سازند. برای نمونه باید گفت: قصاص یکی از احکام صریح اسلام است، در قرآن کریم آمده است که «و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب» (۵) پیغمبر (ص) در واپسین روزهای عمر خود به منبر رفت و گفت: «مردم! اکنون وقتی است که هر کس از شما بر من حقی دارد، بگیرد. اگر بر پشت کسی از شما تازیانه زده‌ام اینک پشت من، اگر عرض شما را دشنام داده‌ام اینک عرض من! بیائید از من قصاص کنید». (۶). در سفری که عمر به شام کرد مردی به او شکایت برد که: حاکم او را به ناحق زده است. چون ستمکاری حاکم معلوم گردید. عمر گفت: «مظلوم باید از ظالم قصاص کند». بعضی اطرافیان از او خواستند تا حاکم را از قصاص معاف بدارد، می‌گفتند قصاص از هیئت حاکم می‌کاهد و رعیت را بر او چیره می‌کند. عمر نپذیرفت و گفت: «من پیغمبر را دیدم که از خود قصاص می‌کرد». (۷) اما آن روز که عیدالله پسر عمر، هرمزان و جفینه را به تهمت شرکت در توطئه‌ی قتل پدر خویش کشت، و مسلمانان پاک دین پای فشاری کردند که عیدالله باید به خون این کشته شدگان قصاص شود، قریش گفتند چگونه چنین چیزی ممکن است، دیروز پدر را کشتند و امروز پسر را بکشیم! و عثمان به مشورت عمرو بن عاص، عیدالله (صفحه ۵۱) را از حد معاف داشت و زیاد بن لبید را که شعرهایی بدین مضمون سروده بود: «عیدالله باید به خون هرمزان کشته شود. اگر او را ببخشی، بخششی به ناحق کرده‌ای». آزرده، که دیگر از این مقوله سخن نگوید. تتبع در زندگانی بسیاری از مهاجران و انصار نشان می‌دهد که با اینکه این دسته در راه اسلام سختیها دیدند و شکنجه‌ها تحمل کردند، و با آنکه قرآن در جای جای، خشنودی خدا و رسول را از آن اعلام داشته و با این تفضیل و اظهار رضایت نوعی امتیاز برای آنان قائل شده است، آنها هیچگاه خود را از دیگران برتر نمی‌دانستند، و می‌خواستند با دیگر مسلمانان در یک ردیف بشمار آیند. همین فروتنی بود که محبت پیغمبر خدا را به ایشان افزون می‌ساخت و ارج آنان را در دیده‌ی مسلمانان بالا می‌برد. اما چون پیغمبر از جهان رفت و ابوبکر اعلام داشت رئیس مسلمانان باید از قریش باشد، و همین که در بودجه‌بندی، عمر پرداخت رقم بالاتر را به این طبقه مخصوص گردید، همین که مال فراوانی زیر دست و پای آنان ریخته شد، اشرافیت معنوی با اشرافیت مادی درهم آمیخت و رفته رفته اصل مساوات اسلامی از میان رفت، تا آنجا که در پایان خلافت عثمان قریش نه تنها از جهت تصدی مقامات مهم دولتی بر غیر قریش برتری یافت، بلکه مقدمات برتر شمردن عنصر عرب از دیر نژادهائی که مسلمانی را پذیرفته بودند فراهم گردید. در دوره‌ی معاویه این برتری فروشی آشکار گشت. معاویه و عاملان او تا آنجا که توانستند از تحقیر موالی فروگذار نکردند و با اعتراف به برتری نژاد عرب بر غیر عرب، اصل دیگری از اصول مسلمانی نادیده انگاشته شد، و اجتماع اسلامی که بر پایه‌ی مساوات استوار بود، به دوره‌ی پیش از اسلام که در آن نسب بیش از هر عامل دیگر بحساب می‌آید، نزدیک‌تر گردید. (صفحه ۵۲) (۱) رک ص ۲۵ س ۱۳. (۲) نساء ۷۶. (۳) ابن هشام، ج ۴، ۲۳ - ۲۰. (۴) ابن هشام، ۲۱۹ - ۱. (۵) بقره، ۱۷۹. (۶) طبری، حوادث سال یازدهم. (۷) ابن سعد، طبقات، ج ۱، ص ۹۷.

و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوفی الارض (شوری: ۲۶) و اگر فراخ گرداند خدا روزی را برای بندگانش، هر آینه فساد می کنند در زمین. سالی که محمد (ص) مکه را ترک گفت و مدینه را مرکز نشر دعوت خود ساخت، بیشتر مسلمانان که پیش از او و یا پس از او بدین شهر هجرت کردند تهی دست بودند. در آن روزها اسلام نه سازمان مالی داشت، نه بیت المال نه درآمدی که هزینه ی مهاجران تهی دست را فراهم سازد. انصار- مسلمانان مدینه - این مهمانان را که جایی و مکتبی نداشتند به خانه های خود بردند و شریک زندگی خود کردند. از زندگی اصحاب صفا و تهی دستی آنان همگی آگاهند و نیازی به تفصیل ندارد. در سالهای بعد جنگهای پراکنده و متشکل سبب شد تا اندک مال و یا تعدادی چارپا نصیب جنگجویان گردد. با این درآمدها هر چند مختصر گشایشی در کار آنان پدید آمد. اما چنان نبود که کفاف همگی تأمین گردد. حکم زکات فطر در سال دوم هجرت تشریع شد. اما این رقم درآمد که یک نوبت در سال و مبلغ آن بسیار ناچیز بود، مسلماً اثری چشم گیر در بهبود زندگی این مستمندان نهد. جنگهای پس از سال (صفحه ۵۳) پنجم هجری تا حدی رقم درآمدها را بالا برد و مجاهدان از غنیمت سهم بیشتری دریافت کردند، اما چنان نبود که آن مالها کفاف زندگی آنان باشد. «صدقات» در سال نهم هجری تشریع گردید. و پیغمبر عاملان خود را برای جمع آوری آن به قبیله ها فرستاد. متأسفانه تاریخ، رقم درآمدهای سالانه ی عصر پیغمبر را به طور دقیق ضبط نکرده است. از اشارتهای مختصر که در کتابهای اموال آمده است معلوم می شود این درآمدها چندان مهم نبوده است. بالاترین رقم اموال موجود عصر پیغمبر را از شتر و اسب و جز آن ۴۰۰۰۰ درهم برآورد کرده اند. (۱). در خلافت عمر با فتح ایران و مصر و متصرفات امپراتوری روم ناگهان درآمد مسلمانان افزایش یافت. پیدا شدن این ثروت عمر را به فکر انداخت چه کند؟ همه مال را به مسلمانان تقسیم کند یا بتدریج بین آنان توزیع نماید؟ سرانجام با مشورت صحابه نوعی بودجه بندی بوجود آورد. نام هر یک از مسلمانان را در دفتری ثبت کردند و با رعایت سبقت وی در اسلام و یا نزدیکی او به پیغمبر برای او مقرری نوشتند. دیری نگذشت که تنی چند از بزرگان صحابه با همین درآمد به تجارت و مضاربه پرداختند. و از این راه ثروتی سرشار اندوختند. به موازات این درآمد از غنیمتهای جنگی هم که پیاپی افزایش می یافت نصیب بیشتری به آنان رسید. نتیجه آن شد که طبقه ای تازه در اسلام پدید گشت که اشرافیت معنوی و مادی را با هم درآمیخت. عمر پس از آنکه دفتر مقرری را ترتیب داد، تا آنجا که می توانست کوشید تا نگذارد این دسته به خرید خانه و مزرعه پردازند، چه می ترسید به مال اندوزی عادت کنند و فاسد گردند. اما قریش فراموش نکرده بودند که پیش از اسلام واسطه ی تجارت جهان بودند، تجارتی که آسیا و اروپا را به هم می پیوست. آنان از این راه (صفحه ۵۴) مالی بسیار، و بهتر از مال، تجربه ای فراوان در استثمار بدست آورده بودند. عمر می کوشید این دسته را در مدینه نگاه دارد. علاوه بر آن مراقب بود بزرگان این طایفه شغلهای مهم را به عهده نگیرند. چنانکه تاریخ نشان می دهد، تنها تنی چند از ایشان به ولایت شهرهای بزرگ منصوب گشتند. عمر هر گاه می خواست حاکمی را به شهری بفرستد نخست می گفت تا دارائی او را صورت می گرفتند پس از مدتی به حساب او رسیدگی می شد. نوشته اند عمر اموال ابوهریره حاکم بحرین را رسیدگی کرد و معلوم شد مالهایی اندوخته است. از وی پرسید روزی که ترا به بحرین می فرستادم جز کفش پایت چیزی نداشتی. حالا می شنوم چند اسب به هزار و ششصد دینار خریده ای. بگو این پولها از کجاست؟ ابوهریره برای اینکه خود را از بازخواست برهاند گفت: اسبانی داشتم که زائیدند پولی هم داشتم سود آور. عمر گفت: «ما که مخارج ترا از بیت المال می دهیم. این پولها برای تو زیاد است و آن مالها را از وی گرفت و به بیت المال برگرداند.» پس از مرگ پیغمبر تا اندسال از خلافت عثمان که هنوز انضباط دینی بر جامعه ی مسلمانان حاکم بود گاه گاه از جانب خلیفه یا شخصیت های مهم اسلام، به مال اندوزان هشدار داده می شد و غالباً مؤثر می افتاد. گفته اند روزی کاروان عبدالرحمان بن عوف به مدینه رسید. این کاروان چندان بزرگ بود که ولوله در شهر افکند. عایشه پرسید چه خبر است؟ گفتند شتران عبدالرحمان رسیده است. عایشه گفت از پیغمبر شنیدم عبدالرحمان بن عوف بر صراط افتان و خیزان می رود چنانکه گویی به

دوزخ خواهد افتاد. چون این خبر به عبدالرحمان رسید، گفت شتران و آنچه بر پشت دارند در راه خدا باشد. شمار آن شتران پانصد نفر بود. (۲). همچنین نوشته‌اند روزی مالی برای عمر آورده بودند و او به قسمت کردن آن پرداخت. سعد ابی وقاص صف مردم را شکافت و خود را به عمر (صفحه ۵۵) رسانید. عمر تازیانه‌ی خود را بر سر او بلند کرد و گفت: «پیش آمدن تو نشانه‌ی آن بود که از قدرت خدا در زمین نمی‌ترسی خواستم بتو بیاموزم که قدرت خدا نیز از تو نمی‌ترسد». (۳) سیاست خشن مالی که عمر پیش گرفت بر قریش ناگوار افتاد و سرانجام خلیفه در توطئه‌ای که ظاهراً چند تن از سران این طایفه ترتیب دادند کشته شد. متأسفانه این قسمت از تاریخ زندگی وی هنوز در پرده‌ای از ابهام نهفته است که اینجا مجال برداشتن آن نیست. همین که عمر کشته شد، بار سنگینی از دوش اشراف مال اندوز برخاست، آسودگی خاطر آنان وقتی به کمال رسید که پس از عمر، عثمان زمامدار مسلمانان گشت. سیاست مالی عثمان، قریش و جز قریش را بر دست‌اندازی به مال مسلمانان گستاخ کرد. او نه تنها بر مقررین افزود، بلکه برای نخستین بار مردم شهرها را نزد خود طلبید و به آنان جایزه بخشید (۴) چنین کار تا عصر او سابقه نداشت. علاوه بر پرداخت جایزه و مقرری دستور داد در ماه رمضان سفره‌ها ترتیب دهند تا مسافران و نیازمندان بر سر آن بنشینند. (۵) طعام خوراندن به مستمندان، اگر چه از بیت‌المال باشد، کار خوبی است اما بگفته‌ی طه حسین چه کسی تضمین می‌کرد که همه‌ی آنان که سر چنان سفره‌ای می‌نشینند مستمند باشند. (۶) عثمان بدین بخششها بس نکرد بلکه مقرری آنان را که عمر مخصوصاً برایشان سخت می‌گرفت بالا برد. به روایت ابن‌سعد به زبیر ابن عوام ششصد هزار درهم (۷) و به طلحه دویست هزار بخشید و مروان ابن حکم را ششصد هزار دینار داد. (۸). ابن‌سعد نوشته است هنگامی که زبیر مرد خانه‌ها و سرزمین‌ها در (صفحه ۵۶) مصر و اسکندریه و کوفه و بصره بجای گذاشت. (۹) ترکه‌ی زبیر چهار میلیون (۱۰) و از آن طلحه سی میلیون بود. (۱۱). از نامه‌هایی که علی به فرمانداران خود نوشته و از خطبه‌های او آشکار است که او پس از عثمان با چه مشکلاتی روبرو شده است، و چگونه از اینکه می‌دید سنت پیغمبر و سیرت ابوبکر و عمر دگرگون شده است، رنج می‌برد. او تا آنجا مراقب رعایت مساوات بین مسلمانان بود که چون شنید فرماندار او به مهمانی یکی از اشراف رفته است بر وی خرده گرفت که چرا بر خوانی می‌نشیند که تنها توانگران را بدان خوانده و مستمندان را از آن محروم کرده‌اند. سیرت صحابه‌ی پیغمبر در عهد او و عصر ابوبکر و عمر این بود که بدانچه نیازمندان بسنده کنند و مال اندوزی را پیشه نسازند. این سیرت در عهد عثمان دگرگون شد. رقم اموال صحابه و تابعین در عصر وی و نیز عصر معاویه بخوبی نشان می‌دهد که مسلمانان تا چه مرحله از تقوی و زهد که شرط مسلمانی است بدور افتاده بودند. دلیری در دست‌اندازی به مال مسلمانان از قریش و تیره اموی به دیگران نیز سرایت کرد. در خلافت علی چند تن از فرمانداران او همین که دانستند خلیفه با آنان مانند عثمان رفتار نخواهد کرد مالهای مسلمانان را که در اختیار داشتند برداشتند و فرار کردند. وقتی مصقله ابن هبیره را نزد ابن عباس آوردند تا وامی را که به خزانه‌ی مسلمانان دارد بگذارد گفت: اگر از پسر عفان پیش از این مال می‌خواستم هرگز دریغ نمی‌کرد. سپس از بصره گریخت و نزد معاویه رفت. (۱۲) این مرد بظاهر مسلمان که خود بر قسمتی از سرزمین مسلمانان حکومت داشته است، به هنگام بازخواست درصدد این (صفحه ۵۷) نیست که رفتار خود را با کتاب خدا و سنت رسول منطبق سازد و یا اگر برخلاف سنت رفته است توبه کند، ابداً به خاطر او نمی‌رسد که این مال از آن همه‌ی مسلمانان است نه مال شخصی. تنها در پاسخ می‌گوید اگر از خلیفه‌ی پیشین بیش از این می‌خواستم از من دریغ نمی‌کرد. این است معنی مردن سنت و زنده شدن بدعت. کار این گستاخی به آنجا کشید که عمو زاده‌ی علی (ع) هم دست به مال مسلمانان دراز کرد و چون ابوالاسود دثلی از او به علی شکایت کرد و علی از او بازخواست نمود، در پاسخ او نوشت: «دوست دارد خدا را ملاقات کند و بر ذمه‌اش چیزی از مال مسلمانان باشد تا آنکه ذمه‌ی او به آن همه‌ی خونهای ریخته شده به خاطر رسیدن به امارت و پادشاهی مشغول گردد.» (۱۳) مسلم است که پسر عباس به خوبی می‌دانست علی آن خونها را در راه هوای نفس خود نریخته و از جنگ‌های جمل و صفین و نهروان حکومت و پادشاهی نمی‌خواسته، بلکه وحدت کلمه‌ی مسلمانان و اجرای عدالت را طالب بوده است. او به خوبی می‌دانست

سخت گیری علی بر وی در کار بیت المال برای خود او نیست بلکه برای ترسی است که از خدا دارد و نمی خواهد دیناری از مال مستندان به دست او و عاملان او تلف بشود. او همه ی اینها را بهتر از دیگران می دانست زیرا با علی بزرگ شده بود و از سیرت او به خوبی آگاهی داشت. اما حقیقت دیگری را هم نادیده نباید گرفت و آن اینست که ابن عباس سال چهارم هجرت ابن عباس سال دهم نبود. در این مدت او نیز مانند دهها و صدها مسلمان همپایه ی وی یا پایین تر از وی از رنگ زمانه برکنار نمانده بود. می گویند عمر با آنکه ابن عباس را به خاطر فضل او بر اصحاب رسول خدا مقدم می داشت هیچ گاه او را شغلی نداد. می گفت می ترسم با تأویل آیات قرآن در (صفحه ۵۸) اموال مسلمانان تصرف کند. (۱۴) تنها ابن عباس نبود که چنین تأویل ها را در تصرف بیت المال بکار برد، بسیاری از اصحاب پیغمبر (ص) را می شناسم که در جنگهای اسلام جان خود را بر کف نهادند و برای رضای خدا پیشواز دشمن رفتند. بسیاری از آنان را می شناسیم که در مصرف بیت المال دقت بکار می بردند، اما همین که سایه ی محمد از سر آنان کم شد، همین که سادگی و بساطت عصر او و اندسال پس از او از میان رفت، همین که درآمدهای سرشار از کشورهای فتح شده نصیب آنان گردید، دیگر حاضر نشدند آسایش خود را بهم بزنند و به جای آنکه پای پیش گذارند و بدعت نورسته را ریشه کن کنند، به خانه خزیدند و منطقی دیگر برای توجیه کار خود بکار بردند، تا روزی که درخت بدعت ستر شد و شاخه های بسیار برآورد. شاید آنان در آغاز راضی نبودند کار به اینجا بکشد ولی چنین پایانی حتمی بود، زیرا اگر جزئی بی عدالتی در اجتماعی پدید آمد و فوری برطرف نگردید، بی عدالتیهای دیگر را یکی پس از دیگری بدنبال خواهد داشت. من می دانم در گوشه و کنار مردان پاک دلی هستند که هنوز هم بر ظاهر الفاظ بعضی حدیثها ایستاده اند و نمی خواهند معنی درست آن را دریابند. نمی خواهند بپذیرند اصحابی که محمد (ص) گفت: «مانند ستارگان بهر یک اقتدا کردید راه خود را می یابید.» همه صحابه نیستند، بلکه آنهایند که با او زیستند و یا پس از او به خوبی امتحان دادند و سنت وی را حفظ کردند. نمی خواهند بپذیرند که در بین اصحاب پیغمبر هم کسانی بودند که از عهده ی آزمایش برنیامدند. بسا ممکن است مسلمانی در راه دین و بلندی نام آن بکوشد، سپس روزگاری پیش آید که در بوته ی آزمایش قرار گیرد، در چنین وقت است که اگر ایمان او قوی نباشد هوای نفس بر وی غالب می شود تا برای کار خود گریزگاهی یابد، و تکلیفی را که بر عهده ی اوست با تأویلی (صفحه ۵۹) به دلخواه خود به یک سو نهد، و هم چنین پیش رود تا روزی برسد که ببیند بین آنچه او می کند و آنچه دین گفته است فاصله ی عمیق وجود دارد. برای همین بود که محمد مسلمانان را به زبان قرآن از این آزمایش می ترسانید: احسب الناس ان یتروا ان یقولوا آمنا و هم لا یفتنون (۱۵) چنین آزمایش برای بسیاری از مسلمانان و از جمله آنان که صحبت پیغمبر را درک کرده بودند، آنان که در راه اسلام جراحتهای سخت برداشتند، پیش آمد، ولی چون دیدند امام وقت به خاطر زنده کردن سنت پیغمبر حاضر نیست مال مسلمانان را بی حساب به ایشان ببخشد از او کناره گرفتند، و یا مقابل او ایستادند، و شگفت این است که به این گناه رنگ دین دادند، و گروهی ساده لوح و یا فرصت طلب هم گرد آنان جمع شدند. بارها در تاریخ خوانده ایم و چه بسا که خود هم دیده ایم که کسی یا کسانی به خاطر جاه یا مقام یا مال بدعتی آورده اند و با آن بدعت مردم را فریفته اند، و با آنکه خود در آغاز می دانسته اند آنچه می خواهند دنیاست نه دین، ولی اندک اندک کار بر خود آنان هم مشتبه شده است و پس از چندی باور کرده اند که آنچه می کنند و می گویند برای رضای خدا یا خیر مردم است. آن روز که طلحه و زبیر از گروه مسلمانان جدا شدند و زن پیغمبر را پیش انداختند و راه بصره را پیش گرفتند و به دنبال این جدائی نخستین مسلمان کشی در حوزه ی مسلمانی پدید آمد، شاید به خیال خود می خواستند خدمتی به دین بکنند. زنده کردن سنتی را دستاویز خود ساختند. می گفتند می خواهیم نگذاریم خون خلیفه ی مظلومی پایمال شود. این سخنان را برای آرام ساختن درون متلاطم خود و یا برای فریب مردمان می گفتند، نمی دانم. شاید هم آن روز باور داشتند به راه (صفحه ۶۰) دین می روند، ولی آیا این دین همان بود که قرآن آورد و پیغمبر می گفت، یا تأویلی بود که آنان از دین می کردند؟ حقیقت این است که هر اندازه مردم از دوره ی محمد (ص) و اصحاب پرهیزکار او دور می شدند، درک حقیقت دین برای آنان مشکل می شد و به هر نسبت که از

فهم معنی دین بی بهره می ماندند روح تقوی در دل آنان می مرد و با عفاف و پارسایی وداع می گفتند. این سیرت طبقه ممتاز و زعمای قوم بود، اما عامه مردم هم حالتی بهتر از آنان نداشتند، محتملاً در ربع دوم این نیم قرن دین برای بسیاری از آنان در همان احکام فرعی - تشریفات جمعه و جماعت، و احیاناً روزهی ماه رمضان - خلاصه می شد. اگر این مردم از احکام سادهی اسلام تنها بدین درجه از اطلاع رسیده بودند که باید در کارهای اجتماعی مطیع امام خود باشند، اگر خود را مقابل خدا و مردم مسئول می دانستند، محال بود بر علی بشورند و چنان کنند که عمرو ابن عاص بتواند مردم عراق را در جنگ صفین و سپس در دومه الجندل فریب دهد، محال بود مسلمانان اجازه دهند غارتگران معاویه از راست و چپ به متصرفات حکومت اسلامی دست برد ببرند، محال بود بپذیرند مردم به صرف تهمت کشته شوند، و یا به سیاه چالها بیفتند، محال بود مردی مانند معاویه فرصت یابد، خود را خلیفه مسلمانان بخواند و به فرمانداران خود بنویسد «بر مردم جاسوس بگمار و به مجرد گمان دستگیرشان کن» (۱۶). از روزی که حکم اسلامی به وسیله پیغمبر تشریع شد که فرزند از آن پدر است و زناکار را از او نصیبی نیست تا روزی که معاویه به شهادت یک تن که گفت ابوسفیان پدر معاویه با سمیه مادر زیاد از راه نامشروع هم بستر شده است و با همین شهادت باطل معاویه زیاد را پسر ابوسفیان و برادر خود خواند، بیش از نیم قرن نمی گذشت اما متأسفانه (صفحه ۶۱) اسناد موجود شمار کسانی را که در این کار بر معاویه خرده گرفتند، بیش از شمار انگشتان دست نشان نمی دهد. و معنی آن این است که اجتماع اسلامی آن روز، خود را نسبت به چنین منکری خونسرد و بی اعتنا نشان می داد. اگر معاویه زمینه مساعدی برای این کار نمی دید، اگر اکثریت جامعهی مسلمان آن روز با خاموشی بکردار او صحنه نمی گذاشتند، محال بود بتواند بدعتی آن هم با چنین زشتی در دین پدید آورد. با کشته شدن علی آخرین بارقهی تقوی در دل زمامداران نیز خاموش شد از آن پس زمام مسلمانان در دست معاویه و حاکمان او قرار گرفت و هر سال بلکه سالی چند نوبت دستور می رسید بنگرید دوستان ابوتراب کیانند نام آنان را از دیوان وظیفه بگیران حذف کنید. ببینید دوستان عثمان و معاویه کیانند. بر عطای آنان بیفزایید این خطبه را که پسر زیاد پس از آمدن به کوفه خواند، زیرا نشان دهندهی این حقیقت است: «یزید مرا مأمور کرده است بر فرمانبرداران شما نکویی کنم و بر آنان سخت بگیرم. شمشیر و تازیانهی من بر سر کسی است که فرمان مرا نبرد. بهتر است که هر یک از شما پروای خود را داشته باشید» (۱۷). چنانکه در فصلهای متعدد این کتاب می بینید در مدت نیم قرن عاملهای چندی در سقوط جامعهی اسلامی مؤثر بود اما هیچ یک از آنها در شدت اثر به پایهی این عامل (رغبت به مال اندوزی) نمی رسد و حسین (ع) بهتر از هر کس از این حقیقت پرده برداشته است که می گوید: «مردم بندهی دنیایند. دین را تا آنجا می خواهند که با آن زندگانی خود را سروسامان دهند و چون آزمایش در میان آید دینداران اندک خواهند بود.» من می دانم بازگو کردن هر یک از این داستانها حتی برای عدهای از مسلمانان امروز هم غم انگیز است، من نمی خواهم خاطر این گروه (صفحه ۶۲) را که می کوشند در مقابل این مسائل خود را به نادیدن و فراموشکاری بزنند آزرده سازم، اما اگر بخواهم پاسخ آن چراها را چنانکه هست دریابم این مطالب را باید نوشت. این دور افتادگی از دین و احکام اسلام و گرویدن به سنتهای منسوخ شدهی دیرین برای مردمی که اجتماع نیم قرن پس از محمد را تشکیل می دادند طبیعی بود. و در اجتماعی که دین و تقوی بر آن حکومت نداشته باشد، پیدایش و شیوع هر منکر چندان غیر عادی به نظر نمی رسد. (صفحه ۶۳) (۱)

تاریخ تمدن اسلام. ج ۲ ص ۱۰ از شرح موطا. (۲) ابن سعد، طبقات، ج ۳ بخش ۱، ص ۹۳. (۳) ابن سعد، ج ۳، جزء اول. (۴) طبری، ج ۶، ص ۲۸۰۴. (۵) انقلاب بزرگ، ص ۷۹. (۶) انقلاب بزرگ، ص ۷۹. (۷) طبقات ج ۳، جزء اول، ص ۵۷. (۸) یعقوبی، ج ۲، ص ۱۴۳. (۹) ابن سعد، ج ۳، جزء اول، ص ۷۵. (۱۰) همین کتاب، ص ۱۵۸. (۱۱) علی و فرزندانش، ص ۱۲۷. (۱۲) علی و فرزندانش، ص ۱۲۷. (۱۳) عقد الفرید، ج ۵، ص ۹۸-۵۷. قسمت اخیر نامه در طبری و ابن اثیر دیده نمی شود. (۱۴) عقد الفرید، ج ۵، ص ۹۶. (۱۵) آیا مردم می پندارند وقتی بگویند ایمان آورده ایم، واگذاشته می شوند، در حالی که هنوز آزمایش نشده اند. (عنکبوت، ۲). (۱۶) ابن اثیر، ج ۱۸، ص ۴- تاریخ تمدن اسلامی، ج ۴، ص ۱۱. (۱۷) طبری، ج ۷، ص ۲۴۲.

فاما الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة (آل عمران: ۷)

فاما الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة (آل عمران: ۷) پس آنان که در دلهایشان گرایش به باطل از حق است، به خاطر فتنه جویی (آیت‌های) متشابه را پیروی می‌کنند. در قرآن بیش از هر کتاب دینی دیگر به علم و تفکر توجه شده است. آیه‌های فراوانی می‌بینیم که مردمان را از اطاعت کورکورانه برحذر داشته و دین تقلیدی را نکوهش کرده است، اما هیچ نشانی در دست نیست که پیغمبر اسلام برای تبلیغ دین خود روشی را بکار برده باشد که بعداً در حوزه‌های علمی مسلمانان استدلال منطقی (برهان) نامیده شد. آنجا که می‌خواهد خدا را به مردم بشناساند، آنان را به طبیعت محسوس توجه می‌دهد: «چرا به آسمانها و به ابرها نمی‌نگرند که چگونه آفریده شده است. مگر نمی‌دانند این کوه‌ها و دریاها، ماه و ستارگان بیهوده پدید نیامده است. چه کسی جز خدا آسمانها و زمین را در فرمان دارد. مگر نمی‌بینند آنچه در این جهان است نابود می‌شود و جز خدا چیزی پایدار نمی‌ماند؟» و گاهی که می‌خواهد خدا را با قطعی‌ترین دلیل اثبات کند می‌گوید: «خدا به شما نزدیک‌تر از رگ گردن (صفحه ۶۴) است» و برای آنکه او را ملموس‌تر سازد می‌گوید «آیا در وجود خدا که پدید آورنده‌ی آسمانها و زمین است شکی است؟» اگر خدا نباشد نظم این جهان بهم می‌خورد.» تردیدی نیست که چون محمد (ص) آیات قرآن را بر مردم می‌خواند. و صفتهای خدا را چون عالم، خالق، قادر، شنوا، بینا برای آنان می‌شمرد اصحاب او معنی گونه‌ای از آن صفتهای درمی‌یافتند، اما مسلم است که به هیچ وجه به فکر آن نبودند، و بلکه توجه نداشتند که تعلق این صفتهای به خدا چگونه است. آیا صفات خدا عین ذات اوست یا زائد بر ذات وی، آیا نحوه‌ی علم خدا بر جزئیات چگونه است؟ آیا با تغییری که در جزئیات می‌بینیم، علم خدا نیز تغییر می‌یابد یا نه؟ علم خدا علت تحقق اشیا است تا اگر به چیزی عالم است آن چیز به همان گونه که در علم خدا است وجود پذیرد، تا علم خدا جهل نشود؟ یا علم او علت اشیا نیست؟ آیا آدمی در کار خود مختار است یا مجبور؟ ذهن ساده‌ی آن مردم و مسبوق نبودن ذهن به این گونه بحثها جایی برای چنین پرسشها باز نکرده بود. پشتوانه‌ی گرویدن مردم به اسلام در دو عامل خلاصه می‌شد: ۱. ایمان راسخ پیغمبر به خود و به دعوت خود و تزریق این ایمان در دل مردمان از راه بیدار ساختن فطرت طبیعی و سالم آنان؛ یعنی همان نیرویی که بعدها در علم اخلاق اسلامی به ملکه‌ی اعتدال تمیز موسوم شد و علمای اخلاق کوشیدند مسلمانان را از تفکر در دو طرف افراط و تفریط که بدان جریمه و بلاهت نام دادند برحذر دارند، تا آن ملکه در نفس آنان پدید شود. ۲. ایمان و اعتقاد مردم به راستگویی محمد و اینکه آنچه می‌گوید از سوی خداست. هیچ نشانی در دست نیست که در دوره‌ی محمد (ص) سخن از بحث و (صفحه ۶۵) ایرادهایی که در نیمه‌ی دوم قرن اول هجرت، در گرفت به میان آمده باشد، بلکه اعتقاد و ایمان مسلمانان به پیغمبر خود به درجه‌ای بود که هر چه می‌گفت می‌پذیرفتند. وقتی مردم به ابوبکر گفتند می‌دانی رفیقت چه ادعای تازه‌ای کرده؟ پرسیده چه گفته است؟ گفتند می‌گویند دیشب مرا به آسمانها بردند. گفت اگر او چنین سخنی گفته راست گفته است. (۱) اصولاً طبیعت ساده و فطرت صافی، صحرانشینان شبه جزیره و حتی شهرنشینان را هم از درآمدن در چنین بحثها برکنار می‌داشت. حتی درجه‌ی اعتقاد آنان به پیغمبر تا آنجا بود که به خود اجازه نمی‌دادند در مسائل ما بعد الطبیعه بیاندیشند، تا چه رسد بدان که برای رفع شبه‌ها به منطق و جدل متوسل شوند. گاه مردی با شنیدن بسم الله از زبان پیغمبر به مسلمانی می‌گروید. چنانکه درباره‌ی اسلام عداس غلام عتبه و شبیه چنین نوشته‌اند (۲) و گاه با شنیدن و یا خواندن چند آیه از قرآن دل سخت‌ترین دشمنان محمد نرم می‌شد و مسلمان می‌گشت. درباره‌ی اسلام عمر نوشته‌اند که چون شنید خواهر و شوهر خواهرش به دین تازه گرویده‌اند، به خانه‌ی آنان رفت در این وقت خباب ابن ارت نزد این دو نفر بود و به ایشان قرآن می‌آموخت چون عمر را دید پنهان شد. خواهر عمر صفحه‌ی قرآن را زیر دامن پنهان کرد مبادا عمر آن را ببیند و پاره کند. سرانجام پس از مشاجره‌ای که بین برادر و خواهر در گرفت و پس از آنکه عمر اطمینان داد قرآن را پاره نخواهد کرد و نیز برای گرفتن اوراق قرآن نخست خود را پاکیزه ساخت، آن صفحه را گرفت. در آن تأمل کرد و

گفت چه سخنان بزرگ و نیکویی است. نوشته‌اند در آن صفحه چند آیه از سوره‌ی مریم بود، و با خواندن آن چند آیه عمر به مسلمانان پیوست. (۳) تنها عمر و عداس نبودند که با (صفحه ۶۶) شنیدن نام خدا و یا خواندن آیه‌های قرآن مسلمانی گرفتند دهها تن نظیر آنان را می‌شناسیم که برای مجادله و انکار و اعتراض نزد محمد می‌آمدند، اما همین که با او می‌نشستند و سخن او را می‌شنیدند و آیه‌هایی از قرآن بر آنان خوانده می‌شد مسلمان برمی‌خاستند. اما چند سال بعد هنگامی که علی پسرعموی خود عبدالله بن عباس را برای گفتگو با خوارج می‌فرستد بدو سفارش می‌کند با این مردم از قرآن گفتگو مکن. چه آیات قرآن تاب معانی گوناگون دارد. تو چیزی می‌گویی خصم تو آن را به معنی دیگری تفسیر می‌کند و تو درمی‌مانی. در داستان جنگ نهروان می‌بینیم بعضی از مخالفان علی چون به میدان می‌آمدند، آیاتی از قرآن تلاوت می‌کردند تا تلویحا به علی بگویند چون تو کافر شدی کردار نیک گذشته‌ات هم نابود شد. در حالی که در ربع قرن نخستین حتی یک نمونه از چنین تأویلهای را نمی‌بینیم. چه شد که جامعه‌ی اسلامی در مقابل فهم قرآن چنین تغییر حالتی یافت؟ آیا جز شیوه‌ی بحثهای کلامی و پرداختن مسلمانان بدان بحثها و تزلزل روح ایمان و عدول طبیعت آنان از استقامت، علت دیگری می‌بینید؟ چنانکه گفتیم در عصر محمد (ص) ایمان مردم به گفته‌های وی در حدی بود که حتی به خود اجازه‌ی اندیشیدن در مسائل ما بعد طبیعت را نمی‌دادند. حالت تسلیم و رضا و اعتقاد به راستگویی محمد، توحیدی قطعی در دل آنان پدید آورده بود که راهی برای نفوذ مختصر شک یا تردید باقی نمی‌گذاشت. تا آنجا که می‌ترسیدند درباره‌ی اعتقاد خود بیندیشند. روزی مردی نزد محمد آمد و گفت ای پیغمبر خدا مرا دریاب که تباه شدم. محمد گفت می‌دانم شیطان نزد تو آمد از تو پرسید ترا که آفریده است؟ گفتی خدا! پرسید خدا را که آفریده است؟ درماندی. چنین نیست؟ گفت آری بخدائی که تو را به پیغمبری فرستاده چنین است. (۴) از این (صفحه ۶۷) پرسش و پاسخ می‌فهمیم که آنچه محمد (ص) می‌گفت مسلمانان می‌پذیرفتند و اگر گاهی برای آنان توهمی پیش می‌آمد خود را تخطئه می‌کردند. اما هنوز بیش از یک ربع قرن از این دوره نگذشته بود که مردی از علی پرسید: «رفتن ما به شام به قضا و قدر الهی بود؟» پاسخ داد بلی! گفت: در این صورت جهاد من بی‌ثواب است زیرا مقدر چنین بوده است. علی در پاسخ گفت «گویا قضا را لازم و قدر را حتمی گرفته‌ای اگر چنین باشد ثواب و عقاب باطل و وعد و وعید ساقط می‌شود» (۵) پیدایش بحث درباره‌ی قضا و قدر و جبر و اختیار مسأله‌ای است که پس از برخورد عقیده‌ی اسلامی با علم کلام ملتهای نومسلمان برای نخستین بار در کوفه پدید آمد. این سوغاتی بود که تازه مسلمانهای شرق و شمال شرقی شبه جزیره برای ساکنان صافی طبیعت این سرزمین آوردند. بعدها تا چند قرن و تا چه مقدار حوزه‌های اسلامی وقتها و نیروها و جانها را بر سر این بحثها به هدر داد خدا می‌داند، ولی یک نکته مسلم است و آن اینکه وارد شدن چنین بحثها به آن حوزه‌های درسی طبیعی و امری غیر قابل اجتناب بود. از این زمان است که هواخواه هر فرقه یا هر نحله و یا هر پیشوا یا طرفداران هر نوع تفکر علمی یا سیاسی، کوشیدند تا برای اثبات درستی نظر خود از ظاهر معنی آیه‌ی قرآن پشتیبانی کنند و پا کنند. کار افراط در این تأویل تا به آنجا کشید که کشنده‌ی فرزندان پیغمبر هم برای توجیه کردار زشت خود به آیه‌ی قرآن متوسل می‌شد، و کشته شدن حسین را نتیجه‌ی کردار وی و تقدیر خدا می‌شمرد (۶) اگر آن اعتقاد پاک (صفحه ۶۸) و آن ایمان صافی که در ربع قرن نخست در جامعه‌ی مسلمانان حکومت می‌کرد همچنان استمرار می‌یافت - و مسلم است که چنین چیزی ممکن نبود - شاید برای جنگ جمل و صفین و نهروان و یا لاقل برای جنگ نهروان بخصوص مجالی باقی نمی‌ماند، تا به کربلا چه رسد و حریم حرمت اعتقاد عمومی آن چنان جریحه‌دار و زخم خورده نمی‌گشت. اما چنین نشد، چرا چون پدید آمدن هر حادثه، حادثه‌ی دیگری را بدنبال دارد، و چنانکه گفتیم هر تأویلی به تأویل دیگر می‌کشد و هر گریزگاهی به گریزگاه دیگر منتهی می‌گردد تا آنجا که دیگر بین آنچه بوده و آنچه هست فاصله‌ای عمیق پدید می‌آید. (صفحه ۶۹) (۱) ابن هشام، ج ۲، ص ۵. (۲) ابن هشام، ج ۲، ص ۳. (۳) ابن هشام، ج ۱، ص ۳۷۰ - ۳۶۴. (۴) اصول کافی، ج ۲، ص ۴۲۵. (۵) نهج البلاغه، ص ۹۹. (۶) هنگامی که اسیران را به قصر یزید آوردند، وی رو به علی بن الحسین کرد و گفت: پدرت خویشاوندی را رعایت نکرد و حق مرا ناشناخته

گرفت و با من بر سر پادشاهی به ستیزه برخاست، خدا بدو چنان کرد که دیدی! علی بن الحسین در پاسخ این آیه را خواند ما اصاب من مصیبه فی الارض و لا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها. یزید به فرزند خود خالد گفت پاسخ او را بگوی! خالد ندانست چه بگوید. یزید گفت بگو: ما اصابکم من مصیبه فیما کسبت ایدیکم و یعفوا عن کثیر (طبری، ج ۷، ص ۳۷۷).

اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیه حمیه الجاهلیه (الفتح: ۲۶)

اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیه حمیه الجاهلیه (الفتح: ۲۶) گاهی که کافران حمیت جاهلیت در دل خود جای دادند. چنانکه در فصلهای پیش گفتیم قسمتی از مردم شبه جزیره عربستان در سرزمینهای آباد و قابل کشت - جنوب شبه جزیره - و قسمتی دیگر در شهرهای حجاز که اهمیت تجارتنی داشت بسر می بردند. این دو گروه همان گونه که از لحاظ زندگی و محیط زیست با یکدیگر اختلاف داشتند از جهت نژادی نیز به دو دسته تقسیم می شدند. جنوبیان را قحطانیان یا یمانیان و ساکنان غرب و شمال غربی را عدنانیان تشکیل می دادند. این نامگذاری به خاطر انتساب هر یک از این دو دسته به نیای آنان است. هر یک از این دو گروه قحطانی و عدنانی به قبیله ها و شاخه ها و تیره ها تقسیم می شود. تمدن قحطانی به خاطر موقعیت جغرافیائی این منطقه پیشرفته تر از عدنانیان بوده است. مهم ترین قبیله های قحطانی هنگام ظهور اسلام، این تیره ها بودند: سبا، حمیر، کهلان، ازد، مازن، غسان، اوس، خزرج، خزاعه، (صفحه ۷۰) بجیله، خثعم، همدان، طی، لخم، کنده، قضاعه، کلب. عدنانیان یا عرب حجاز نیز به قبیله ها و تیره ها تقسیم می شوند که مهمترین آنان معدیان اند، معدیان نیز به قبیله های منشعب می شود که از آن جمله ایادیان و نزاریان اند. قبیله های ربیع و مضر از نزاریان منشعب می شود. ربیع در عراق سکونت داشت. و قبیله های اسد، جدیله، تغلب بکر و جز آنان از این تیره اند. مضریان در حجاز ساکن بودند. مضریان را بعداً قیسی نامیدند، و قیس فرزند مضر ابن نزار است. نسب قریش به الیاس ابن مضر منتهی می شود. این قبیله ها با همه ی تفرق و تشتت از قرنهای پیش از اسلام انساب خود را حفظ کرده بودند، تیره ی کوچک به بزرگ و بزرگ به بزرگتری می پیوست. و اگر برای قبیله درگیری پیش می آمد خویشاوندان به ترتیب نزدیکی بیاری یکدیگر می شتافتند. چنانکه مثل شده است (من و برادرم به روی پسرعموی خود می ایستیم و من و پسرعمویم به روی بیگانه) تا آنجا که دایره درگیری وسیع تر شود و قحطانی و عدنانی روی در روی یکدیگر بایستند. بدین ترتیب هر گاه مثلاً درگیری میان امویان و هاشمیان پدید می آمد خزانه یا همدان موجبی نمی دید که خود را در آن داخل کند، مگر آنکه یکی از دو دسته از او یاری خواهد. اما اگر درگیری بین قریش و اوس یا خزرج پیش می آمد طبعاً خزاعه جانب اوس و ربیع جانب قریش را رعایت می کرد. با ظهور اسلام و با ارشاد پیغمبر، از راه موعظه، بستن عقد برادری، و مانند این تعلیمها، تعصبهای خانوادگی موقتاً فراموش شد، اما به یکبار ریشه کن نگشت. زیرا دوران زندگی محمد و یاران پاکدل او آن اندازه دوام نیافت تا خوی و خلق همه ی این قبیله ها را دگرگون سازند، و آنان را به آیین اسلام تربیت کنند. آنان که واپسین خطبه ی محمد را در حجه الوداع شنیدند که گفت هر خونی که در جاهلیت ریخته شد زیر پا می گذارم شنیدند، و شاید هم (صفحه ۷۱) پذیرفتند. اما معلوم نیست آنان که نبودند و نشنیدند از این دسته که مأمور پیام رسانی بودند تا چه اندازه شنوایی داشتند، تا چه رسد به آنان که در آن روز دیده به جهان نگشوده بودند. به هر حال با مردن و یا کشته شدن تعداد عمده ای از مسلمانان باایمان، اندک اندک روح همبستگی و یگانگی نیز در توده ی مردم ضعیف شد، ولی چنانکه گفتیم سختگیری عمر در مقابل تعصبهای نژادی از یک سو و سرگرمی مسلمانان به جنگهای خارجی از سوی دیگر به آنان مجال نمی داد که به گذشته ی خود بیاندیشند یا درصدد زنده کردن امتیازات عصر جاهلی برآیند. عمر مراقب بود تا توازن قدرت را بین مضریان و یمانیان حفظ کند. اگر حاکم شهری را از مضر تعیین می کرد می کوشید تا حاکم دیگر شهر یمانی باشد. هنگامی که عثمان به خلافت رسید با آنکه به عمر قول داده بود عاملان او را از کار برکنار نکند، هنوز یک سال از این تعهد نمی گذشت که به عزل و نصب پرداخت. سعد ابن ابی وقاص را از حکومت کوفه برداشت و خویشاوند خود ولید ابن عقبه ابی معیط

را که به پیغمبر دروغ گفت و آیهی نبأ درباره‌ی او نازل گشت به جای او گمارد. و چون فساد این حاکم بر مردم کوفه گران افتاد او را برداشت و مردی از آل امیه (سعید ابن عاص) را به حکومت نصب نمود. سعد ابن عبدالله ابن ابی سرح را که به پیغمبر دروغ بست و پس از مسلمانی کافر شد و دیگر بار پس از فتح مکه از بیم، خود را مسلمان خواند ولایت مصر داد. ابوموسی اشعری را که از یمانیان بود و از جانب عمر بر بصره حکومت می کرد چند سالی در این شغل باقی گذاشت. لکن قریش و مخصوصا خویشاوندان خلیفه متوجه شدند که سررشته‌ی سه ولایت بزرگ را قریش در دست دارد. کوفه در دست ولید، شام در دست معاویه و مصر در اداره عمرو بن العاص است؛ یعنی حاکمان این سه ایالت همه (صفحه ۷۲) مضری اند و تنها بصره مانده است که ابوموسی اجنبی (یمانی) بر آن حکومت دارد. می گویند مردی مضری از بنی ضبه نزد عثمان رفت و گفت مگر کودکی در میان شما نیست که او را بزرگ انگارید و حکومت بصره را به او بدهید. این پیر (ابوموسی) تا چه وقت باید در کوفه باشد (۱) سرانجام عثمان او را هم عزل کرد. در این گفتگو که به ظاهر با سنت جاری آن روزگار مطابق می نماید، هیچ گونه سخنی از شرطهائی که اسلام درباره‌ی امیر مسلمانان لازم می داند نیست. بحث بر سر این نیست که امیر شهر با مردم به عدالت رفتار می کند یا نه. با این سخن کاری ندارد که آیا او حدود قرآن را اجرا کرده یا آن را معطل گذاشته است، بلکه بحث بر سر این است که چرا در بصره که مضریان بیشتراند باید حاکمی یمانی باشد. می بینیم چگونه پس از یک ربع قرن آن آتشها که زیر خاکستر پنهان شده بود از نو جرقه می زند و اندک اندک جای جای شهرهای اسلامی را فرا می گیرد. چگونه سنت می میرد و بدعت زنده می گردد. برای اینکه نشان داده شود این عصیتهای جاهلی چگونه از نو زنده گردید، می خواهم داستانی را بنویسم. داستانی که بعضی مورخان گفته اند نخستین خلافتی بود که بین مسلمانان پدید گشت. گفته اند «شبى سعيد ابن عاص حاکم کوفه با گروهی از بزرگان از قبیله های مختلف شب نشینی داشت. سخن از سخاوت طلحه رفت سعید گفت کسی که مزرعه ای چنان دارد می تواند به بخشد. اگر من هم مانند آن مزرعه را داشتم بیشتر از او به شما می بخشیدم. سخن به درازا کشید تا آنجا که سعید گفت سواد (سرزمین عراق) بستان قریش است. اشتر نخعی که از یمانیان بود گفت این سرزمین را که ما به شمشیر گرفته ایم چگونه بستان قریش باشد. عبدالرحمان اسدی صاحب (صفحه ۷۳) شرطه ی سعید گفت در روی امیر سخن می گویی؟ اشتر به مردم خود اشارت کرد و آنان بر سر او ریختند و چندان وی را زدند که غش کرد. (۲) از این تاریخ وحشت میان یمانیان و مضریان در گرفت و نتیجه آن شد که یمانیان در کنار علی ایستادند و مضریان در کنار معاویه جز تنی چند از مضریان که معاویه آنان را با بخشیدن مال به خود جلب کرد. شگفت اینکه این دسته بندی و همچشمی بین مضریان و یمانیان برای سالها بلکه قرنهای دیگر دوام یافت. ولی نامی دیگر گرفت و به جای مضری و یمانی، قیسی و یمانی گفته شد. قیسیان از بنی عدنان و یمانیان از بنی قحطان اند. روی در روی ایستادن این دو طایفه بود که جنگ مرج الرهط را در ایام مروان و ابن زبیر پدید آورد و دامنه ی اختلاف این دو تیره در سراسر حکومت امویان و عباسیان شام و عراق و مصر و فارس و خراسان و آفریقا و آندلس را فراگرفت تا آنگاه که عنصری دیگر (نژاد ترک) در دولت عباسی پدید شد و این کشمکش ضعیف شد و سپس پایان یافت. بد نیست این داستان را که نشان دهنده ی همچشمی و برتری فروشی این دو دسته است بنویسم. هر چند سالها پس از زمانی که حوادث آن را تحلیل می کنم رخ داد است: زیاد ابن عبید حارثی می گوید « در خلافت مروان ابن محمد با گروهی بدیدن او رفتیم. ما را نزد ابن هبیره رئیس شرطه ی مروان بردند. او یک یک مهمانان را پذیرفت و هر یک از آنان درباره ی مروان و ابن هبیره بدرازا سخن می گفتند. ابن هبیره از انساب آنان پرسیدن گرفت. من خود را کنار کشیدم چه دانستم این گفتگو پایان خوشی نخواهد داشت. امید من آن بود که مهمانان با پرحرفی او را خسته کنند و دنباله ی سخن بریده شود. لیکن او از همه پرسیدن گرفت تا جز من کسی نماند. (صفحه ۷۴) مرا پیش خواند. گفت از چه مردمی گفتم از یمن؟ گفت از کدام تیره؟ گفتم از مذحج. گفت سخن را کوتاه کن، گفتم از بنی حارث ابن کعب. گفت برادر حارثی! مردم می گویند پدر یمانیان میمون است تو چه می گوئی؟ گفتم تحقیق این سخن دشوار نیست. ابن هبیره راست نشست گفت دلیل تو چیست؟ گفتم به

کینه‌ی میمون بنگر اگر آن را ابوالیمن می‌گویند پدر یمانیان میمون است و اگر ابوقیس کینه دارد میمون پدر دیگران است. ابن‌هبیره از این گفتگو پشیمان شد. (۳). در حکومت معاویه این تعصب نژادی به نقطه‌ی اوج رسید. دیگر سخن بر سر این نبود که چه کسی تقوای بیشتر دارد یا تقوا دارد یا نه بلکه سخن بر سر این بود که فعلاً چه کسی نیرومندتر است و به دلیری و بخشندگی مشهورتر می‌باشد و هنگام دشواری پناهنده‌ی خود را بهتر نگاهبانی می‌کند. هنگامی که معاویه ابن‌حضر می‌را به بصره فرستاد تا مردم آن شهر را بفریبد و از اطاعت علی بازدارد، به او گفت نزد تمیم برو و از طائفه‌ی ازد و ربیعہ دوری کن چه آنان هواخواه علی هستند. ابن‌حضر می‌چنان کرد. زیاد که به جای ابن‌عباس کار بصره را اداره می‌کرد نامه‌ای به علی (ع) نوشت و او را از آنچه می‌گذشت خبر داد. علی مردی از بنی‌تمیم را نزد آنان که ابن‌حضر می‌را پناه داده بودند فرستاد ولی آنان او را کشتند. علی تمیمی دیگری به نام جاریه ابن‌قدامه را با لشکری به بصره روانه داشت. سرانجام بین این فرستاده و ابن‌حضر می‌جنگ در گرفت ابن‌حضر می‌و چند تن از یارانش به درختی پناه بردند. جاریه او و یارانش را به آتش کشید. و ازدیان بنی‌تمیم را به خاطر آنکه نتوانستند پناهنده‌ی خود را نگاهبانی کنند سرزنش کردند. شاعری از بنی‌ازد آنچه را در این باره روی داده است به شعر در آورده و چنین می‌گوید: (صفحه ۷۵) ما زیاد را به خانه‌ی او برگردانیم و پناهنده‌ی بنی‌تمیم دود شد و به آسمان رفت (۴). زشت باد مردمی که پناهنده‌ی خود را کباب کردند با دو درهم می‌توان گوسفندی را پوست کند و کباب کرد (۵). آنگاه که سر او را با شراره‌ی آتش سوزان کباب می‌کردند او آن مردم فرومایه را بیاری خود می‌خواند تا از خفه شدن نجاتش دهند (۶). ولی خوی ما مردم اینست که پناهنده‌ی خود را یاری می‌کنیم مبادا به او ستمی رود (۷). وقتی پناهنده‌ی ما به خانه‌ی ما آمد او را یاری کردیم تنها شرافت خانوادگی است که پناهنده را حمایت می‌کند (۸). تمیمیان حرمت پناهنده را ندانستند بزرگترین پناهندگان مردمانی هستند که نجیب باشند (۹). تمیمیان در گذشته نیز با زیر چین کردند، شامگاهی او را کشتند، و رخت او از تنش ربوده شد (۱۰) و (۱۱). باید متوجه بود که زیاد حاکم علی (ع) در بصره بوده است و ابن‌الحضر می‌از جانب معاویه برای غارت و آشوب بدان شهر آمده بود. اما در این بیتها آنچه دیده نمی‌شود، سخن از اطاعت خدا و امام وقت و اجرای احکام دین است و آنچه می‌بینیم فخر طایفه‌ی ازد بر طایفه‌ی تمیم است که ازدیان پناهنده‌ی خود را گرامی داشتند و از او حمایت کردند تا پیروز (صفحه ۷۶) شد، در حالی که تمیمیان نتوانستند به یاری پناهنده‌ی خود بشتابند، و آن پناهنده در شعله‌های آتش سوخت. به دنبال همین چند بیت در طبری بیهائی می‌بینیم که جریر در ستایش قبیله‌ی ازد سروده است. (۱۲). این بیتها که اگر پژوهنده، تاریخ سالهای ۶۰-۳۵ هجری را تتبع کند در حوادث و مناسبتهای گوناگون نظایر آن را فراوان خواهد دید یک نکته را مسلم می‌دارد و آن اینکه، در اجتماع این یک ربع قرن تعصبهای دوره‌ی جاهلی با تمام مظاهر خود زنده شده و روح شریعت اسلامی بضعف گرائیده بود. هم‌چشمی بنی‌امیه با بنی‌هاشم و کینه‌ای که فرزندان عبدشمس پیش از اسلام از پسرعموهای خود در دل داشتند نیازی به نوشتن ندارد در سال چهارم هجری که معاویه حکومت را بدست آورد امویان به آرزوی دیرین خود رسیدند. کوشش معاویه آن بود که شیعیان علی را ریشه‌کن کند و بنی‌هاشم را از بن براندازد در بیهائی که به یزید نسبت داده‌اند و او آن بیتها را با شعر ابن‌زبیری دشمن سرسخت محمد (ص) در آمیخته است، کمترین نشانی از دین و حکومت اسلامی و رعایت مصلحت مسلمانان دیده نمی‌شود. سخن بر سر این است که تیره‌ای از مضریان کینه‌ی خود را از تیره دیگر کشیده است و خون امویان که در جنگ بدر به دست محمد از تیره‌ی هاشم ریخته شد به خون شسته شد. روزی که شمر به امر پسر زیاد مأمور رفتن به کربلا شد و عبیدالله به او گفت اگر پسر سعد در جنگ با حسین سستی نشان دهد تو فرماندهی لشکر را به عهده بگیر! وی برای چهار تن از فرزندان علی (ع) که مادر آنان از بنی‌کلاب و از قبیله‌ی وی می‌بودند امان‌نامه گرفت. چون به کربلا رسید این امان‌نامه را بر عباس ابن علی (ع) عرضه کرد و عباس پذیرفت و او و امان‌نامه‌ی او را نفرین کرد. در این داستان از آغاز تا انجام آنچه (صفحه ۷۷) نمی‌بینیم رعایت حدود و مقررات اسلامی است و آنچه دیده می‌شود حفظ سنت قبیله‌ای و پیوندهای جاهلی است که اسلام آن را از میان برده بود. حاکم کوفه که خود را نماینده‌ی

امیر مؤمنان می دانست و پسر سعد و شمر هیچیک به این فکر نبودند که اگر حسین و یاران او چنانکه ایشان مدعی هستند، مسلمان نیستند و باید با آنها جنگید، بر پسر خواهر و پسرعمو و حتی برادر و فرزند هم نباید بخشید. و اگر مسلمانان باز هم خویشاوند و جز خویشاوند، در این حکم دینی یکسانند، و کشتن آنان روا نیست، پس می بینیم که با گذشت نیم قرن از مرگ محمد، عرب به جاهلیت دیرین خود برگشت چنانکه گوئی که نه مسلمانی در این سرزمین آمده و نه برادری اسلامی وجود داشته است. باز هم تأکید می کنم مطالبی که در این فصل و دیگر فصلها می خوانیم و نتیجه می گیریم، تصویری است از آنچه در اجتماع اکثریت مسلمانان می گذشته است. اما از سوی دیگر مسلم است که در گوشه و کنار حجاز و عراق، و حتی در مرکز حکومت معاویه مسلمانانی پاکدین، پارسا، درست کردار بودند، که با این اکثریت هماهنگی نداشتند، بلکه از آنچه می کردند، رنج می بردند. ولی بیشتر اینان خود را بکناری کشیده بودند و روزگار را به عبادت می گذراندند و اگر هم پای پیش می گذاشتند و سخنی به سود دین می گفتند، کسی از آنان نمی شنفت. (صفحه ۷۸) (۱) انقلاب بزرگ، ص ۱۲۱. (۲) ابن اثیر، ج ۳، ص ۱۳۹ - ۱۳۸. (۳) الهفوات النادره، ص ۱۳۲ - ۱۳۱. (۴) ردنا زیادا الی داره و جار تمیم دخانا ذهب. (۵) لحي الله قوما شووا جارهم وللشء بالدرهمین الشعب. (۶) ینادی الخناق و خمانها و قد سمطوا رأسه باللهب. (۷) و نحن اناس لنا عادة نحامي عن الجار اذ یغتصب. (۸) حمیناه ادخل ابیاتنا و لا یمنع الجار الا الحسب. (۹) و لم یعرفوا حرمة للجوار اذ اعظم الجار قوم نجب. (۱۰) کفعلهم قبلنا بالزیر عشیه اذبه یستلب. (۱۱) طبری ص ۳۴۱۷ ج ۳۴۱۸ - ج ۶. (۱۲) طبری. همان صفحه.

ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بأنفسهم (رعد: ۱۲)

ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بأنفسهم (رعد: ۱۲) همانا خدا آنچه را با مردمی است دگرگون نمی کند مگر آنگاه که آنان خود را دگرگون کنند. موضوع دیگر که در اینجا باید درباره ی آن گفت گو کرد و در دگرگون ساختن نظام اسلامی و سقوط اجتماع عصر مورد بحث، مخصوصا در بیست سال آخر آن، بیشتر از عوامل دیگر مؤثر بوده است، مسأله ی زمامداری در اسلام است. از روزی که محمد (ص) پیمان معروف را با مردم مدینه بست، اسلام وارد دومین مرحله ی موجودیت شد. دین با حکومت در آمیخت و صورت دولت بخود گرفت. هنگامی که محمد (ص) در مکه بسر می برد، اسلام تنها دین بود. احکام عملی آن در انجام دادن فرائض عبادتی و رعایت بعضی مقررات اخلاقی خلاصه می شد. اما در مدینه صورت حکومت ترکیبی بخود گرفت. حکومتی که در آن حکم، خدا بر رابطه ی بنده و آفریدگار و بنده با مردم نظارت دارد. از تاریخ تأسیس حکومت اسلامی تا پایان این پنجاه سال جز شخص پیغمبر شش تن دیگر زمامداری مسلمانان را عهده دار شدند. آنچه بحث درباره ی (صفحه ۷۹) آن لازم بنظر می رسد اینست که این زمامداران چگونه و با چه معیاری به حکومت رسیدند، و اجتماع مسلمانان در نصب و عزل آنان تا چه حدی حق دخالت داشت و اگر بخواهیم زمامداری آنان را با نمونه هایی از حکومتها که در عصر ما موجود است مقایسه کنیم با کدام نمونه همانندتر است. تردیدی نیست که رسالت محمد (ص) آسمانی بود. او به امر خدا مأمور شد مردم را به پرستش خدای یگانه بخواند. احکامی را که به موجب آیات قرآن یا سنت خود بر مسلمانان واجب ساخت، بدان صورت تا پیش از وی سابقه نداشت. هر چند برای بعضی حکمها صورتهای مشابه در شریعتهای پیشین می توان دید. بسیاری از احکام هم که بعدا فقه اسلامی را تشکیل داد یعنی اساسی برای حقوق مدنی و سیاسی شد و بسیاری از احکام معاملاتی نیز جنبه ی تأسیسی دارد. اما نه در قرآن و نه در سنت اشارتی نشده است که مردم در کارهای خود در بست در اختیار وحی آسمانی هستند و هر گونه اختیار از آنان سلب شده است، تا آنجا که در جزئی ترین کارها به انتظار دستور خدا باشند. پیغمبر در مسائل مملکتی و سیاست دولت با یاران خود مشورت می کرد و در جاهایی آنچه آنان می گفتند می پذیرفت. می توان گفت زمامداری او نوعی تعهد دو طرفی بین او و خدا از یک سو و بین او و مردم و خدا از سوی دیگر بود. آنجا که با وحی آسمانی مربوط می شد مردم می پذیرفتند، و آنجا که نظر مردم در آن

دخالت داشت او می پذیرفت. اما به هر حال مسلمانان او را پیغمبری مبعوث از جانب خدا می دانستند. در اختلافها و رویدادها داور نهایی رأی او بود که کار را پایان می داد. پس از پیغمبر با اینکه گفت گو بر سر زمامداری در گرفت و تا امروز که نزدیک هزار و چهار صد سال از آن می گذرد هنوز هم این (صفحه ۸۰) گفت گو بین مذهبهای مختلف اسلام برپاست باز همگی معتقدند که وراثت عاملی شناخته شده در زمامداری مسلمانان نیست. اگر شیعه پس از پیغمبر علی را شایسته ی خلافت می داند به خاطر علم، سبقت او در اسلام کوششهای وی در راه دین، تقوای او در کار امامت، و عدالت او با مسلمانان است نه به خاطر عموزادگی او با محمد. اگر صرفاً عامل وراثت در کار زمامداری اثر داشت می بایست عباس عموی او را به خلافت بپذیرند. ابوبکر را که در سقیفه ی بنی ساعده به خلافت برگزیدند، نسبتی با محمد (ص) نداشت. پس از او هم پسران ابوبکر خلافت را از وی به ارث نبردند، بلکه عمر که مردی از بنی عدی بود زمامدار مسلمانان گشت. درست است که عمر را ابوبکر به خلافت تعیین کرد، اما این سمت وقتی برای او رسمیت پیدا کرد، که مهاجر و انصار بر عمل ابوبکر صحه گذاشتند. وقتی عثمان نامه ی ابوبکر را به مردم نشان داد و گفت کسی را که ابوبکر در این نامه نام برده است به خلافت می پذیرند؟ سران مهاجر و انصار پذیرفتند. بدین ترتیب در انتخاب ابوبکر و عمر نوعی مراجعه به آراء عمومی مسلمانان رعایت شد. پس از عمر نیز پسر او خلافت را از وی به ارث نبرد. آن شش تن که عمر آنان را به عضویت شوری برگزید عثمان را انتخاب کردند و مسلمانان هم رأی شورای را پذیرفتند. علی را نیز شورای مهاجر و انصار و دیگر مسلمانان، بقولی روز کشته شدن عثمان و به قولی پس از چند روز کوشش و تبادل نظر به خلافت انتخاب کرد. پس چنانکه می بینیم در مدت یک ربع قرن پس از پیغمبر دسته ای از مردم که به خاطر پیشی در اسلام، و کوشش در راه دین در دیده ی مسلمانان مقامی معنوی داشتند بنوعی نیابت از دیگران زمامدار را تعیین می کردند و در تمام این مدت علی (ع) که به عقیده ی شیعه خلیفه ی مسلم پس از پیغمبر است به خاطر حفظ وحدت کلمه ی اسلام و رعایت (صفحه ۸۱) مصلحت عامه ی مسلمانان با دیگران هماهنگ بود، این حق انتخاب برای مسلمانان تا آنجا طبیعی و مسلم شمرده می شد که خود را مجاز می دیدند، اگر خلیفه مصالح عمومی مردم را رعایت نکرد، مسلمانان حق دارند بیعت خود را با او بهم زنند. در نبرد صفین بود که نخستین بدعت در مسلمانی پدید گشت. بدعتی که شاید طرفداران آن در آغاز به عاقبت کار چندان نمی اندیشیدند یا اگر می اندیشیدند میزان ضرر و زیان آن را بدرستی در نمی یافتند. در لحظاتی که معاویه شکست خود را در مقابل سپاه علی (ع) حتمی دید نیرنگ معروف خود را بکار برد - بر سر نیزه کردن قرآن و مردم عراق را به داوری کتاب خدا خواندن - چنانکه همه می دانیم نخست علی (ع) آنچه توانائی داشت بکار برد تا بیاران خود بفهماند معاویه و پسر عاص هیچگاه حکم قرآن را نخواست و نمی خواهند. این حيله را برای آن بکار برده اند که شکست خود را در جنگ حتمی می بینند. ولی آنان نپذیرفتند و سرانجام سپاهیان وی او را مجبور کردند به دعوت معاویه پاسخ مثبت دهد. - چیزی که ابد حق آن را نداشتند - از مسأله ی امامت و نص که بگذریم شورای مهاجر و انصار علی را بزمامداری برگزیده بود. سیرت عهد ابوبکر و عمر و عثمان این حق را به مهاجران و انصار داده بود، شام و جز شام باید این حکم را بپذیرد. معاویه از بیعت امام وقت سرپیچی کرد، به علاوه با او بجنگ برخاست. به حکم قرآن مسلمانان نباید با او بجنگند تا تسلیم شود. نه مسلمانان در تعیین زمامدار در تردید بودند تا قرآن تردید آنان را برطرف کند، و نه حق داشتند پسر عاص و ابوموسی اشعری را وکالت دهند تا آنان بنگرند که زمامدار منتخب آنان صلاحیت زمامداری دارد یا نه. اما حقیقت این است که گروهی از سپاه علی (ع) به ظاهر با او بودند و در نهان با معاویه سر و سری داشتند و گروهی دیگر - اکثریتی که گرد او را گرفته بودند از منطق درست بهره نداشتند، یا در پی اعمال نظر منطقی (صفحه ۸۲) نبودند. مردمی دستخوش احساسات آنی، توطئه گر، تحریک پذیر، خودخواه و خودرأی که نمی دانند چرا می پذیرند، چرا بیا می خیزند، چرا پشیمان می شوند و از نو چه می خواهند و چرا می خواهند. شاید در سراسر جهان کمتر مردمی را بتوان یافت که این چنین آماده ی تغییر پذیری و سرعت اخذ تصمیم باشند. یکی سخنی بشنود و بی آنکه بن آن را بنگرد به دیگری بگوید و او نیز به دیگری و هنوز زمانی دراز نگذشته است که به دنبال آن

آشوبی برخیزد و گروهی درهم بیفتند و فاجعه‌ای را پدید آورند و چون پدید آمد به همان سرعت پشیمان شوند که چرا چنین کردیم. و از آن بدتر اینکه از چنین حادثه پند نگیرند و در کوتاه‌ترین فاصله نظیر آن و یا شبیه بدان حادثه را از نو پدید آورند. در تاریخ این مردم در فاصله‌ی نیم قرن چنین صحنه‌ها را فراوان می‌توان دید. این مردم که علی را به پذیرفتن خواست معاویه مجبور کردند، همین که داور آنان ابوموسی و داور شام پسر عاص علی را از خلافت خلع کردند، و داور شام معاویه را به زمامداری برگزید، دانستند فریبی سخت خورده‌اند. از نو به تلاش برخاستند، اما دیگر کار از کار گذشته بود و آنان هرگز نتوانستند نیروی تازه‌ای برای سرکوبی معاویه بسیج کنند. به این ترتیب معاویه با نوعی وکالت در توکیل که مقدمات چنین وکالتی نیز درست نبود به زمامداری رسید. زمامداری او با زمامداری هیچ یک از پیشینیان بر وی همانند نبود. نه مهاجران با خلافت او موافقت کرده بودند و نه انصار، و نه مردم مصر و دیگر ایالت‌های تابع حکومت اسلامی. معاویه و پدر وی از کسانی بودند که عمر همیشه از جانب آنان درباره‌ی مسلمانان نگرانی داشت. روزی که معاویه از عمر ولایت شام را گرفت مادرش به او گفت: «این مرد - عمر - ترا شغلی داده است بکوش تا آن کنی که او می‌خواهد نه آنکه خود می‌خواهی». و چون نزد ابوسفیان رفت به او گفت: «مهاجران (عمر) پیش از ما مسلمان شدند (صفحه ۸۳) و ما پس از آنها به این دین درآمدم و عقب ماندیم. حالا - مزد خود را می‌گیرند. آنها رئیس‌اند و ما تابع، به تو شغل مهمی داده‌اند، مواظب باش تا مخالف آنان نروی چه پایان کار را نمی‌دانی». معاویه از سخن پدر و مادر به شگفت ماند که عبارت دو گونه بود و معنی یکی. (۱). هنگامی که عمر به شام رفت او و عبدالرحمان ابن عوف بر خر سوار بودند. معاویه با کوبه‌ای مجلل به وی برخورد و از او گذشت و عمر را نشناخت. چون به او گفتند این خر سوار، خلیفه بود، برگشت و پیاده شد عمر به او اعتنا نکرد. معاویه پیاده در رکاب او به راه افتاد. عبدالرحمان به عمر گفت معاویه را خسته کردی. در این وقت عمر رو به او کرد و گفت: «معاویه با چنین خدم و حشمی راه می‌روی! من شنیده‌ام مردم در خانه‌ی تو معطل می‌شوند تا به آنها رخصت ورود بدهی؟» گفت: «آری یا امیرالمؤمنین» عمر پرسید: چرا؟ گفت: «ما در سرزمینی هستیم که جاسوسهای دشمن در آن زندگی می‌کنند. باید چنان رفتار کنیم که از ما بترسند. اگر می‌گوئی این روش را ترک می‌کنم». عمر گفت اگر سخن تو راست است خردمندانه پاسخی است و اگر دروغ است خردمندانه خدعه‌ای است. (۲) از همین گفتگوی کوتاه روحیه‌ی این مرد و نظر او را درباره‌ی نوع حکومت و زمامداری می‌توان دانست. آنچه او می‌خواست و بدان رسید حکومت مطلق و پادشاهی خود مختار بود، نه زمامداری اجتماع مسلمانان. با کشته شدن علی در سال چهل هجرت آخرین امید برای بازگشت رژیم حکومت سابق به نصاب پیشین آن از میان رفت. صلح حسن ابن علی (ع) با معاویه فرزندان امیه را به آرزوی دیرین خود رساند. معاویه در ده سال نخستین زمامداری خود درصدد برآمد اصل انتخاب زمامدار (صفحه ۸۴) از جانب مردم را نقض کند و به یک بار نظر مسلمانان را در تعیین حکومت نادیده انگارد. هنوز بیست سال از آخرین مراجعه به آراء عمومی برای انتخاب خلیفه نگذشته بود که بدعت دیگری در اسلام پدید آورد، بدعتی که به یک بار نظام حکومت اسلامی را دگرگون کرد. حاکم مسلمانان براساسی تعیین شد که نه خدا را در آن رعایت کردند نه مردم را. بیش از چهل سال از مرگ پیغمبر نگذشته بود که رسم دیگری از رسمهای جاهلیت زنده گردید. چنانکه در نظام قبیله رسم است، هر گاه شیخ بمیرد، فرزند ارشد او جای وی را می‌گیرد، معاویه درصدد برآمد این رسم را زنده کند. ابن عبدربه آغاز اجرای این تصمیم را از سال پنجاه و سوم هجری نوشته است ولی داستانی که ابن اثیر در این باره آورده به حقیقت نزدیک‌تر می‌نماید. وی می‌گوید: وقتی مغیره ابن شعبه شنید معاویه می‌خواهد او را از حکومت کوفه بردارد و سعید ابن عاص را به جای او بگمارد، به شام نزد یزید رفت و گفت بزرگان اصحاب پیغمبر و رئیسان قریش همه مردند و فرزندان آنان جای ایشان را گرفتند، معاویه روزی خواهد مرد تو چرا جای او را نگیری؟ تو از فرزندان دیگران در چه کمتری؟ از همه برتری! چرا پدرت از مردم برای تو بیعت نمی‌گیرد؟ یزید که اگر هم چنین خیالی در سر داشت تحقق یافتن آن را ممکن نمی‌شمرد، گفت پنداری چنین کاری درست می‌شود؟ گفت آری. یزید نزد معاویه رفت و ماجرا را به او گفت. معاویه مغیره را طلبید و گفت

انجام دادن چنین کار از چه کسی برمی آید؟ گفت بیعت کوفه را من و بیعت بصره را زیاد تعهد می کنیم. چون این دو شهر بیعت کردند، دیگر کسی مخالفت نخواهد کرد. معاویه گفت به سر کار خود برگرد! مغیره پس از بازگشت به کوفه گروهی از هواداران بنی امیه را طلبید و مالی فراوان به آنان داد و ایشان را به سرکردگی پسر خود نزد معاویه (صفحه ۸۵) فرستاد تا از او بخواهند که یزید را به ولیعهدی برگزیند. چون به شام رسیدند، معاویه گفت در این کار شتاب مکنید. آنگاه از پسر مغیره پرسید: پدرت دین این مردم بچند خریده؟ هر یکی سی هزار درهم! ارزان خریده است! (۳). گذشته از این توطئه معاویه هفت سال برای این کار زمینه سازی می کرد. با یک یک سران صحابه به گفتگو نشست تا بداند آنان تا چه اندازه با فکر او موافق اند و تا چه مقدار مقابل وی خواهند ایستاد. از عبدالله زبیر پرسید: «درباره ی زمامداری یزید چه می گویی؟» گفت: «عیان می گویم نه در نهان! پیش از آنکه پشیمان شوی بیندیش و نیک بنگر آن گاه قدم نه فرایش! چه پیش از قدم نهادن نگریستن باید، و پیش از پشیمان شدن اندیشیدن شاید». معاویه خندید و گفت: «روباهی مکاری. در پیری سجع گفتن آموخته ای نیازی بدین سجع دراز نیست». (۴). و چون از احنف ابن قیس در این باره نظر خواست وی خاموش ماند. معاویه پرسید: چرا خاموشی؟ گفت: «اگر براستی سخن گویم از شما می ترسم و اگر دروغ پاسخ دهم از خدا می ترسم». در سال پنجاه و پنجم هجری نامه به شهرهای بزرگ نوشت و از آنان خواست تا نماینده ی خود را برای مشورت درباره ی زمامداری یزید به دمشق بفرستند. سخنان این نمایندگان نشان می دهد که اجتماع مسلمانان در آن سال تا چه درجه از اصول مسلمانی دور شده بود، یا لاقابل نشانه ی (صفحه ۸۶) این است که این نمایندگان چگونه دین خود را برای رونق دنیای دیگران فروخته بودند. تنها پاسخی که اندک بوی مخالفت از آن شنیده می شود، سخن محمد بن عمرو بن حزم نماینده ی مدینه است که گفت: یزید مردی مالدار و دارای حسبی متوسط است. خداوند از هر زمامداری در مورد رفتار او با مردم خود بازخواست می کند. از خدا بترس و به بین چه کسی را بر امت محمد امارت می دهی. معاویه به او گفت: «مردی نصیحت کننده ای! و به وظیفه خویش عمل کردی، اما سخن خود را به این جمله پایان داد: «جز پسر من و پسران آنان (بنی هاشم) کسی نمانده است من پسر خود را از پسران آنان بیشتر دوست می دارم، از نزد من بیرون برو!». نخستین کسی که آنچه معاویه در دل داشت بی پروا آشکار کرد، ضحاک بن قیس داروغه ی شام بود، که یزید را به حلم و علم و نیکو سیرتی ستود و گفت: «او بهتر از هر کسی امنیت ما را فراهم می سازد». پس از این بیان دیگران نیز تکلیف خود را دانستند و یزید را به آنچه در او نبود ستودند، و آنچه را در او بود از وی زدودند. بازار مسابقه در حقیقت پوشی و دین فروشی به آخرین درجه ی گرمی رسید. یزید بن مقنع برخاست و اشاره به معاویه کرد و گفت: «امیرالمؤمنین این است! و اگر او بمیرد این است!» و اشارت به یزید کرد: «و هر که نپذیرد این است!» و اشارت به شمشیر کرد. معاویه گفت بنشین که تو بزرگ خطیبانی. (۵). هنگامی که مروان به امر معاویه خواست از مردم مدینه برای یزید بیعت بگیرد گفت: «معاویه در این کار به روش ابوبکر رفته است». تنها عکس العملی که این دروغ بزرگ پدید آورد، آن بود که عبدالرحمان پسر ابوبکر از گوشه ی مسجد فریاد کرد: «دروغ می گویی. ابوبکر فرزندان و (صفحه ۸۷) خویشاوندان خود را کنار گذاشت و مردی از بنی عدی را زمامدار مسلمانان کرد». مروان ترسید سخن عبدالرحمان در مردم اثر کند، چه او پسر خلیفه ی نخستین بود و سخن وی در مردمان اثر می گذاشت. اما نتوانست گفته ی او را انکار کند. تنها در پاسخ او این آیه از قرآن را خواند: «مردم این کسی است که قرآن درباره ی او نازل شده است: و الذی قال لوالدیه اف لکما اتعداننی أن اخرج و قد خلت القرون من قبلی». (۶). جای تعجب نیست که مروان در چنان اجتماع چنین دروغی را بگوید، زیرا در آن روز بیش از چهل سال از مرگ ابوبکر می گذشت. مردمی که مروان برای آنان سخن می گفت در سال مرگ ابوبکر یا بدنیا نیامده بودند، و یا کودکانی نوحاسته بودند که در این باره چیزی به خاطر نداشتند. محتملاً اکثریت قریب به اتفاق آنان نمی دانستند وراثت در زمامداری مسلمانان امتیازی به شمار نمی آید. نمی دانستند در انتخاب خلیفه حکم خدا و یا نظر مردم مسلمان نیز باید رعایت شود. بدین ترتیب می بینیم اکثریت کامل مردم سال شصت و یکم هجری را کسانی تشکیل می دادند که در عهد عثمان به دنیا آمده و در

پایان دوره‌ی علی به رشد رسیده و در دوره‌ی معاویه وارد اجتماع شده بودند. اینان از طرز رسیدن معاویه بزماداری خاطره‌ی مبهمی در ذهن داشتند و آنچه خود شاهد آن بودند، به حکومت رسیدن یزید بود. برای این مردم شاید تا حدی طبیعی به نظر می‌رسید که هر مخالفتی با یزید را به حساب برهم زدن اجتماع اسلامی بگذارند. از زندگانی یزید آنچه می‌دانم این است که تربیتی درست نداشت. روزی که معاویه از مادرش شنید که می‌گوید: «پوشیدن عبا و زندگی (صفحه ۸۸) در خیمه را بیشتر از ماندن در کاخ و جامه‌ی حریر بر تن کردن دوست می‌دارم» او را با فرزند وی به قبیله‌اش فرستاد. یزید در آنجا تربیتی بیابانی یافت نه درسی خواند نه کمالی اندوخت چون میان صحرائشینان پرورش یافته بود، گفتاری روان داشت و شعری نیک می‌سرود. از میان شعرها که به او بسته‌اند نمی‌توان گفت کدام یک سروده‌ی اوست. بلکه انتساب تعدادی از آنها به وی درست نمی‌نماید اما سه یا چهار بیت را که میتوان گفت خود او سروده است، بیت‌هایی روان است. خطبه‌ای را هم که به او نسبت داده و گفته‌اند پس از زمامداری در مسجد دمشق خواند کوتاه اما محکم و فصیح است. تنها هنری که اندوخته بود همین شعر گفتن است. به حکم زندگی چادرنشینی اسب سواری و شمشیرکشی را نیز چنانکه نوشته‌اند می‌دانست - اما آنچه نمی‌دانست آئین مسلمانی و فقه اسلامی بود. از گفت و شنود او با علی بن الحسین (ع) - اگر راست باشد - می‌توان گفت بعضی آیات قرآن را نیز به خاطر داشته است. و مهم‌تر اینکه از تقوی که لازمه‌ی این شغل مهم است، بی‌بهره بود. آماده بودن وسایل زندگانی آرام، شکار و شراب و سگ‌بازی، از او موجودی عیاش، هوس‌باز و بی‌بندوبار ساخته بود. متأسفانه خودکامگی معاویه در مدت بیست سال حکومت، گرد او را از مردان لایق و معتقد به دین خالی کرد. تا آنجا که در دهه‌ی دوم زندگی وی، اطرافیانش خواه به حکم حمیت خانوادگی و خواه به حکم حفظ موقعیت خود، دیگر نه او را راهنمایی می‌کردند و نه مجال می‌دادند کسی برابر او سخن حق بگوید. همین که یزید از حوارین (۷) به دمشق بازگشت خود را میان چنین مردمی تملق گو، بی‌اراده و بی‌دین و از همه بدتر نادان محصور دید. اگر گرد او را مشاورانی چون زیاد و مغیره گرفته بودند مسلماً در روزهای نخستین حکومت، چنان نامه‌ی تندیه‌ی به حاکم مدینه نمی‌نوشت تا در پی آن، چنان ماجراهای غم‌انگیز اتفاق افتد. (صفحه ۸۹) (۱) عقد الفرید، ج ۵، ص ۱۰۷. (۲) عقد الفرید، ج ۵، ص ۱۰۸. (۳) الکامل، ج ۳، ص ۵۰۳. (۴) عقد الفرید، ج ۵ ص ۱۱۱ - ۱۱۰. (۵) عقد الفرید، ص ۱۱۲. (۶) آنکه پدر و مادر خود را گفت اف بر شما آیا وعده می‌دهید مرا که بیرون آورده شوم و همانا قرن‌ها پیش از من گذشته است (احقاف: ۱۷). (۷) بضم اول و تشدید دوم، قلعی است از نواحی حمص در شام.

ظهر الفساد فی البر و البحر بما کسبت ایدی الناس (روم: ۴۱)

ظهر الفساد فی البر و البحر بما کسبت ایدی الناس (روم: ۴۱) آشکار شد فساد در صحرا و دریا بدانچه ورزید دستهای مردم. هنوز چند سالی از حکومت عثمان نگذشته بود که حکومت‌های ولایات خود مختاری را پیش گرفتند. مروان ابن حکم کسی بود که می‌توان گفت اختیار خلیفه را در دست داشت. از آنچه می‌کرد یا خلیفه با خبر نبود و یا اگر خبر داشت نمی‌توانست کاری بکند. در نتیجه هر چه مروان می‌خواست انجام می‌شد. از شورشهای دوره‌ی خلافت عثمان سخنی به میان نمی‌آورم زیرا گفتار به درازا می‌کشد، ولی تذکر یک نکته لازم است و آن اینکه در سالهای آخر خلافت عثمان وضع اجتماعی و اقتصادی مسلمانان که در پایان خلافت عمر به هم خورده بود و عمر می‌خواست بدان سر و صورتی بدهد بدتر شد. در آخرین ساعتهای شوری که عبدالرحمان ابن عوف با عثمان گفتگو می‌کرد از وی پیمان گرفت که اگر به خلافت رسید به کتاب خدا و سنت رسول و سیرت ابوبکر و عمر رفتار کند و عثمان پذیرفت. شاید اگر بیست سال جوان‌تر بود، و یا اگر خویشاوندان وی بر کارها مسلط نمی‌شدند، (صفحه ۹۰) و یا اگر می‌توانست برابر خواسته‌های آنان بایستد باین پیمان رفتار می‌کرد. اما چنین نشد، در نتیجه سالی چند نگذشت که اجتماع در جهت به هم خوردگی و عدم تعادل اقتصادی رفت و دیگر مسلم بود که زنده کردن سنت گذشته ممکن نیست. برای

مردمی که به مفت خواری و تن‌پروری و تجاوز به حقوق مردمان خو گرفتند، و به مالهایی رسیدند، که استحقاق آن را نداشتند، دیگر امکان برگشت وجود نداشت. این به‌هم خوردگی در سالهای نخستین خلافت عثمان چندان درست دیده نمی‌شد، اندک اندک نشانه‌های آن آشکار گشت - نه در مرکز خلافت زیرا مدینه را به هر حال آرام نگاه می‌داشتند- سیل طغیان نخست در مرزهای غربی و سپس در سرحدات شرقی پدید آمد آنگاه دامنه‌ی آن به حجاز کشیده شد و سرانجام به مرکز خلافت رسید و خلیفه‌ی مسلمانان را در کام خود فروبرد. پس از آن که شورشیان از کار خلیفه کشی فارغ شدند، متوجه گشتند که اداره‌ی حوزه‌ی پهناور مسلمانی به زمامدار نیازمند است. از سران صحابه کسی که اکثریت مسلمانان او را بپذیرد جز علی کسی نبود. شورشیان و مردم مدینه به خلافت او گردن نهادند و با وی بیعت کردند. چنانکه نوشتیم بدرستی معلوم نیست، در همان روز فرونشستن آشوب با وی بیعت کردند، یا یک دو روز پس از آن. می‌توان گفت هیچ سالی برای انتخاب علی (ع) برای زمامداری نامناسب‌تر از سال سی و پنجم هجرت نبود مدت یک ربع قرن از عصر پیغمبر می‌گذشت. در این مدت بسیاری از سنت وی بهم خورده بود؛ صراحت دین جای خود را به سیاست سازش داده بود و علی (ع) با سیاست سازش کارانه میانه‌ای نداشت. دست اندرکاران سیاست این را به خوبی می‌دانستند و در آن هنگام آنچه نمی‌خواستند عدالت واقعی بود. علی بهتر از هر کس این مشکلات را پیش چشم داشت برای همین بود که می‌گفت من رایزن (صفحه ۹۱) شما باشم بهتر است تا امیرتان شوم. کسانی که ثروتهای بیکران اندوختند و به مقامهایی رسیدند که شایستگی آن را نداشتند، هم چنان می‌خواستند از مال و جاه برخوردار باشند و علی (ع) آن را نمی‌پذیرفت. او می‌خواست نظام اجتماعی را به عصر پیغمبر برگرداند و تحقق چنین آرزویی ناممکن می‌نمود زیرا در این بیست و پنج سال تغییرات اساسی در اجتماع اسلامی راه یافته بود و زمامداری را نمی‌خواست ولی مسلمانان با هجوم بر وی به صورت ظاهر حجت را بر او تمام کردند. در چنین موقعیت او کسی نبود که راحت خود را بر خواست مسلمانان ترجیح دهد. خلافت را پذیرفت ولی از همان روزهای نخست معلوم شد که کنار آمدن طبقه‌ی اشراف با خلیفه‌ی تازه محال است. آنان به دیده‌ی سیاست به اداره‌ی حکومت می‌نگریستند و علی (ع) با چشم دین بدان نگاه می‌کرد. در میان کسانی که پس از کشته شدن عثمان با علی (ع) بیعت کردند گروهی هم بودند که از صمیم دل خلافت او را نمی‌خواستند، بلکه از بیم شورشیان و یا ملاحظات دیگر به وی پیوستند و گروهی هم احتمال نمی‌دادند که علی بخواهد سیرت دوازده ساله‌ی عثمان را به هم بزند بلکه انتظار داشتند در دولت خلیفه‌ی جدید نیز از امتیازات گذشته برخوردار باشند. وقتی پرهیزکاری و سختگیری خلیفه‌ی تازه را دیدند که در راه خدا از نزدیکترین کسان خود نیز نمی‌گذرد، وقتی در گیریه‌ی بصره و صفین پدید شد و شکاف میان مسلمانان پدید آمد اینان با تیزی خاص خود دانستند که آینده از آن معاویه خواهد بود این است که از همان روزها در نهان با وی نامه‌نگاری را آغاز کردند و از بخششهای او برخوردار گشتند. معاویه این نامه‌ها را به مردم شام نشان می‌داد و می‌گفت مردم عراق برای سامان دادن کار خود از من می‌خواهند به آنجا بروم. (صفحه ۹۲) معاویه پس از کشته شدن علی در آشتی نامه که با حسن (ع) فرزند وی نوشت متعهد شده بود که با مردمان به عدالت رفتار کند و نظرش از عدالت در این آشتی نامه بیشتر رعایت جانب عراقیان بود زیرا مصر و شام را کارگزاران او اداره می‌کردند. اما همین که حسن به حجاز رفت معاویه سختگیری را به عراقیان آغاز کرد. تا آنجا که دیگر نه به گفته‌ی او اعتماد ماند و نه به امان نامه‌ی وی. گروهی از بزرگان شیعه‌ی علی (ع) را پس از آنکه امان نامه‌های مؤکد بایشان داده بود، بی‌رحمانه کشت. وقتی عراقیان دانستند برای بار دیگر فریب شام را خورده‌اند، سخت آزرده شدند و نمایندگانی به مدینه فرستادند تا با حسن گفت‌گو کنند و از وی بخواهند که برای جنگ با معاویه آماده شود و لیکن او به خوبی می‌دانست که مردم عراق استقامتی را که برای چنین کار بزرگ لازم است ندارند، به آنان گفت که هنوز موقع چنین قیامی نیست. حسن ابن علی در سال پنجاهم هجری با زهری که به او نوشاندند کشته شد، و از این سال به بعد امویان و یا به معنی وسیع‌تر مضریان در شهرهای بزرگ اسلامی سر رشته‌ی کار را در دست گرفتند. در ده سال آخر عمر معاویه سختگیری نسبت به مردم عراق بیشتر گردید. تا آنجا که وقتی نمایندگان مردم

این منطقه نزد او می‌رفتند، از نکوهش و یا ریشخند آنان کوتاهی نمی‌کرد. کسی که با تتبع کامل و بدون حب و بغض تاریخ اجتماعی این ده سال را بررسی کند چنان می‌پندارد که در مواردی فصلی از تاریخ حکومت‌های قبیله‌ای پیش از اسلام و در مواردی فصلهایی از تاریخ امپراتوری روم شرقی را می‌خواند. آنچه در این تاریخ کمتر خواهد دید نشانه‌هایی از حکومت اسلامی است. در اینجاست که تتبع کننده به این فکر می‌افتد که چگونه ممکن است در چنین اجتماعی مردمی مانده باشند که رنگ محیط آنان را آلوده نکرده باشد. مردمی که هم خود اسلام را به معنی حقیقی آن شناخته باشند و هم بخواهند (صفحه ۹۳) حکومت اسلامی را به معنی واقعی آن زنده و برقرار سازند. در اینجاست که لازم می‌نماید اوضاع شهرهای بزرگ اسلامی و مردم این شهرها را در پایان حکومت معاویه و آغاز حکومت یزید بررسی کنیم. (صفحه ۹۴)

فاذا محصوا بالبلاء قل الديانون (حسین ابن علی)

فاذا محصوا بالبلاء قل الديانون (حسین ابن علی) آنگاه که آزمایش شوند، دین‌داران اندک خواهند بود. موضوع دیگر و شاید آخرین موضوعی که بحث درباره‌ی آن لازم بنظر می‌رسد و در مقدمه‌ی کتاب نیز بدان اشارت شد، این است که چرا شهرهای بزرگ اسلامی جز کوفه و تا حدی بصره در مقابل چنین حادثه خاموش نشستند. هنوز در هر یک از این شهرها چند تن از یاران پیغمبر زندگی می‌کردند. چرا آنان پیش نیفتادند و مردم را بیاری حسین نخواندند؟ یا اگر با قیام او موافق نبودند چرا از حاکمان آن شهرها نخواستند، تدبیری بیندیشند که کار به چنان کشتار فجیع نکشد. برای دانستن سر این خاموشی باید وضع اجتماعی هر یک از این شهرها را بررسی کرد و موقعیت آنان را در مقابل رژیم دمشق و قیام حسین سنجید. باید دانست دلبستگی مردم این شهرها به این قیام و یا پرهیز از آن تا چه اندازه بوده است. در این فصل وضع هر یک از این شهرها را به اختصار بررسی خواهم کرد. (صفحه ۹۵) دمشق: مردم این ایالت از آن روز که مسلمانی را پذیرفتند، خالد پسر ولید، معاویه فرزند ابوسفیان ضحاک پسر قیس را بر سر خود دیدند. نمونه‌ی مسلمان پاکدین در دیده‌ی بیشتر آنان کسانی از این دست مردم بود و احکام قرآن در کردار این والیان و حاکمان و دست‌نشانده‌گان ایشان جلوه می‌کرد. معاویه به فرزند خود درباره‌ی شامیان چنین می‌گوید: «مردم شام را پیشاپیش خود بدار! اگر از دشمنی بیمی داشتی، آنان را به جنگ دشمن بفرست، اما همین که مأموریت خود را پایان دادند مگذار در خارج از شام بمانند. آنها را فوری به خانه‌هایشان برگردان تا خوی بیگانگان را نگیرند. (۱) از همین گفته‌ی کوتاه که بیان دارنده‌ی روحیه‌ی مردم این سرزمین و نشانه‌ی دورانیشی معاویه است، می‌توان میزان ایستادگی ایشان را در حمایت از امویان دریافت. به این داستان که به لطیفه شبیه‌تر است تا به واقعیت تاریخی بنگرید، اگر اصل داستان ساختگی باشد مسلماً درجه‌ی بی‌اطلاعی مردم شام از رژیم اسلامی، احکام دین و خویشان پیغمبر، درست می‌نماید: «عبدالله بن علی گروهی از مشایخ شام را نزد سفاح فرستاد که اینان از خردمندان و دانایان این ملک‌اند و همه سوگند می‌خورند که ما نمی‌دانستیم رسول الله خویشاوندانی که از او ارث برند جز بنی‌امیه داشته است تا آن‌گاه که شما امیر شدید». (۲). از سال هجدهم که ابوبکر حکومت دمشق را به معاویه داد تا سال شصتم هجری ۴۲ سال می‌گذشت. با نگاهی به فهرست نام کسانی که از مدینه به دمشق رفتند می‌بینیم عامه آنان از قریش و مضریان‌اند و اینان که خود به زندگی اشرافی خو گرفته بودند چون با بازمانده‌ی تجمّل و زرق و برق روم روبرو شدند و یا مجذوب آن گردیدند. پاسخ (صفحه ۹۶) معاویه به عمر در بازخواست از گرایش او به این تجمّل نشان می‌دهد که وی در همان آغاز کار از سیرت خلیفه و یاران رسول منحرف شده و شیفته‌ی حکومت امپراتوری روم گردیده بود. وقتی زمامدار و امیر منطقه‌ای برای خود چنان دستگاہی ترتیب دهد طبیعی است که زیردستان او نیز از وی تقلید خواهند کرد. از سال سی و پنجم هجری که عثمان در مدینه کشته شد و علی به خلافت رسید معاویه به تدریج مردم شام را معتقد ساخت که علی در کشتن خلیفه‌ی مسلمانان دست داشته است. و چون مسلمان دیگری (معاویه) برای خونخواهی او و اجرای حد الهی برخاست و کشتگان او را از وی طلبید تا به قصاص رساند از تسلیم

آنان سرباز زد. به این ترتیب دشمنی آنان با علی رنگ دینی گرفت. وقتی موقعیت شام را با عراق و حجاز می‌سنجیم و پشتیبانی بی‌قید شرط آنان را از معاویه و پسرش یزید می‌بینم یکبار دیگر گفته ابن کوا راست به نظر می‌رسد که گفت: (مردم شام نسبت به امام خود از دیگر مردم فرمانبردارترند) و به خاطر همین فرمانبرداری و اطاعت کورکورانه بود که علی (ع) از مردم خود رنج می‌برد و می‌گفت حاضریم ده تن از شما را بدهم و یک تن از یاران معاویه را بگیرم. (۳). مکه: این شهر چه در دوره‌ی جاهلیت و چه در عصر اسلامی موقعیتی ممتاز داشت. قبله‌ی مسلمانان، زیارتگاه حاجیان و حرم امن خدا بود. گروهی از خویشاوندان پیغمبر در آنجا بسر می‌بردند. اما در حادثه‌ی ۶۱ خود را کنار کشید و تقریباً حالتی شبیه تماشاگر صحنه را پیش گرفت. از وجوه مردم شهر نه کسی همراه حسین به عراق رفت و نه به طور جدی از او خواست، در آنجا بماند، هر چند اگر چنین تقاضایی هم (صفحه ۹۷) می‌شد نمی‌پذیرفت چنانکه پسر زبیر از روی ظاهرسازی چنین درخواستی را با وی در میان گذاشت. این کناره‌گیری علتها داشت. یکی اینکه پسر زبیر از مدتها پیش مکه را پایگاه خود ساخته بود. و گروهی از مردم مکه و حجاز به او دل بسته بودند. دیگر اینکه معاویه در سالهای آخر عمر خود مخصوصاً هنگامی که تصمیم گرفت یزید را بجانشینی خویش منصوب کند از دلجویی و بزرگداشت پسران صحابه و مهاجر و انصار دریغ نمی‌کرد. پس از مرگ معاویه هر چند مردم این شهر تمایلی به یزید و حکومت شام نداشتند اما چون فرصت جویان انتظار می‌بردند تا پایان کار چه شود. زیرا چنانکه تاریخ متعرض است هنگامی که حسین از مکه عازم عراق شد جز دو سه تن که به زعم خود از راه خیرخواهی خواستند او را از رفتن به عراق بازدارند، و جز فرستادگان حاکم مکه که از سفر او به عراق نگران بودند کسی، خواه به موافقت و خواه به مخالفت سخنی نگفت. در حالی که می‌بایست در این شهر نیز چون شهرهای عراق انجمنها تشکیل شود و جمعیتها به راه افتد و از او بخواهند که در مکه بماند و خلافت خود را اعلام کند و یا همراه او به عراق بروند و در کنار وی بایستند. از دو بیتی که، پسر عباس پس از آگاه شدن از تصمیم قطعی حسین در حرکت به سوی عراق، برای پسر زبیر خوانده است معلوم می‌شود، عبدالله و پیروان او چندان از ماندن حسین در مکه خشنود نبوده‌اند: اکنون که پهنه کار برای تو خالی و بی‌منازع است آسوده‌خاطر هر چه می‌خواهی بکن (۴). مدینه: ابن کوا مردم این شهر را به معاویه چنین می‌شناساند: «آنان (صفحه ۹۸) حریص‌ترین امت بر شر و ناتوان‌ترین آنان در دفع آنند». (۵) این داوری هر چند از حسد و کینه و بلکه ضعف ایمان خالی نیست، اما حقیقت این است که مدینه نیز در ظرف مدت نیم قرن دستخوش دگرگونی مهمی شده بود. مدینه نخستین شهری بود که مردم آن از صمیم دل دعوت پیغمبر را پذیرفتند، این شهر مدت سی و پنج سال مرکز حل و فصل کارهای مسلمانان بود و بسیاری از بزرگان اسلام در آنجا زیستند و مردند. انصار که از عرب یمانی بودند پیغمبر را از مکه به مدینه خواندند. او را یاری کردند تا بر قریش پیروز شد و مکه را گشود. قریش چنانکه خواندیم مردمانی تاجر پیشه و مالدار بودند و چون قبیله خود و عامه (مضریان) را برتر از دیگر عرب می‌دانستند، به انصار بدیده‌ی حقارت می‌نگریستند. در اجتماع سقیفه‌ی بنی‌ساعده چون رئیس انصار می‌خواست مردم خود را در پایه‌ی قریش قرار دهد و گفت: «از ما امیری از شما امیری». ابوبکر سخن او را نپذیرفت و گفت ریاست از آن قریشیان است. در زمامداری عمر و عثمان اندک اندک قریش و مضریان اختیار شهر را در دست گرفتند، و طبقه‌ای از اشراف به وجود آوردند و چون به تدریج ثروت این طبقه بالا-رفت به زندگانی آرام و مرفه خو گرفتند هنگامی که طلحه و زبیر از امام وقت جدا شدند و از حجاز روانه‌ی عراق گردیدند و علی به دنبال آنان رفت، عبدالله بن سلام سر راه بر او گرفت و گفت از مدینه بیرون مرو. اگر از این شهر بیرون بروی هرگز بدان برنخواهی گشت. چون علی (ع) به ریزه رفت تا از آنجا به بصره رود تنها سیصد تن همراه داشت (۶) آن هم بیشتر از کسانی که از خارج مدینه به هنگام قتل عثمان گرد آمده بودند. انتقال مرکز خلافت از حجاز به عراق اگر از جهت سیاسی برای مدینه شکستی به حساب می‌آمد، اما (صفحه ۹۹) از جهت دیگر آسایش طلبان شهر را از دغدغه آسوده ساخت، زیرا حالا بهتر می‌توانستند، به کار زراعت و تجارت بپردازند. هنگامی که حسین (ص) از مدینه به مکه رفت، عکس‌العملی چندان از مردم دیده نشد و این نشانه‌ی آن است که مردم مدینه در چنان وقت

تن آسایی را بر تحرک و تحمل رنج ترجیح می دادند. طبیعی است که خویشاوندان حسین و نیز گروهی از شیعیان او که در مدینه بسر می بردند نگران حال وی شدند. اما هنگامی که کاروان از مدینه روانه ی مکه شد جز خویشاوندان امام کسی همراه او نبود. بصره: این شهر در سال هفدهم یا شانزدهم هجری برای سکونت سپاهیان ساخته شد. لیکن چنانچه درباره ی کوفه خواهیم گفت بصره نیز به تدریج شهری بزرگ گشت. بصره چون در کنار نهر واقع و به دریا نزدیک بود موقعیت بازرگانی داشت. برای همین است که ساکنان این شهر را مردمی جز آنان که به کوفه روی آوردند، تشکیل دادند. از قبیله ها آنان که در بصره ساکن شدند بیشتر مضریان بودند. عمر در دوران خلافت خود کوشید که حکومت شهر را به یمانیان بسپارد. به این جهت ابوموسی اشعری را حاکم آنجا ساخت. او می خواست با چنین انتخابی از تعصبات قبیله ای اندکی کاسته گردد. بصره پنج قسمت بود و هر خمسی را قبیله ای داشت: ازد، تمیم، بکر، عبدالقیس و عالیه (بطون قریش) (۷) چنانکه می بینیم بیشتر این قبیله ها عدنانی هستند. عثمان هم چند سالی ابوموسی را در شغل خود نگاه داشت سپس او را برکنار کرد و عبدالله ابن عامر را امارت داد. با رفتن پسر عامر بدین شهر پایگاه امویان در آنجا قوی گشت. علی (ع) پس از رسیدن به خلافت پسر عامر را از بصره عزل کرد و عثمان ابن حنیف (صفحه ۱۰۰) را ولایت داد. اما عبدالله چندان که می توانست با خود مال برداشت و نزد معاویه رفت. همین که طلحه و زبیر از علی (ع) جدا شدند و به عایشه پیوستند، بصره را برای مرکز فعالیت خود انتخاب کردند. با رسیدن جدائی خواهان به بصره بین آنان و مردم شهر گفتگو در گرفت و سپس اختلاف افزایش یافت و سرانجام قرار گذاشتند تا رسیدن علی (ع) به این شهر با هم کاری نداشته باشند، ولی شبی مهمانان ناخوانده به حاکم شهر حمله کردند و او را زدند. سپس به بیت المال تاختند و چهل تن نگاهبانان آنان را کشتند. و زمام شهر را در دست گرفتند. با رسیدن علی (ع) و بی ثمر ماندن گفتگوهای دو طرف، جنگ در گرفت و سرانجام بصره شکست خورد و گروهی بسیار از مردم شهر کشته شدند، چنانکه کمتر خانه ای بود که عزیزی را از دست نداده باشد. این نخستین جنگ بود که در حوزه ی مسلمانی برپا گشت. شکست بصره اثری عمیق در روحیه ی مردم به جا نهاد و پس از این جنگ بود که بیشتر مردم شهر هواخواه عثمان گشتند، چنانکه کوفه از علی (ع) طرفداری می کرد. چون علی (ع) کشته شد و معاویه حکومت را در دست گرفت، کوشید تا آتش این کینه توزیها را چندان که بتواند در جهت سود خود روشن سازد. مضریان بصره و گروهی از یمانیان را به سوی خود جلب کرد و چنانکه در فصلهای آینده خواهیم گفت چون پس از مرگ معاویه عراق بر ضد حکومت یزید برخاست و حسین ابن علی را دعوت کرد در پاسخ نامه ای که حسین به مردم بصره نوشت تنها دو قبیله درخواست او را پذیرفتند اما آن دو قبیله هم نتوانستند به موقع بیاری او بشتابند. کوفه: این شهر را سعد پسر ابی وقاص در سال هفدهم هجری برای جای دادن لشکریان ساخت و گفته اند در سال هفدهم یا هجدهم (صفحه ۱۰۱) ساخته شد. به هر حال در آغاز کار غرض از ساختن آن آماده کردن جایی برای سکونت سربازان بود. اما دیری نگذشت که گروهی از اصحاب پیغمبر و دیگر مردم بدان شهر رو آوردند. هر چه دامنه ی فتح در شرق گسترش می یافت دسته های بیشتری از مردم سرزمینهای فتح شده به کوفه می آمدند. هنگامی که علی (ع) به دنبال طلحه و زبیر به عراق آمد و به کوفه رسید، حاکم شهر ابوموسی اشعری با آنکه در طاعت امام وقت بود، مردم را به بهانه ی دوری از فتنه از بسیج بازداشت. ولی سرانجام او را مجبور به کناره گیری کردند و علی به شهر درآمد و مردم کوفه علی را همراهی کردند تا بر لشکریان بصره پیروز شد. پس از جنگ بصره علی کوفه را مرکز فرماندهی خود قرار داد. از این تاریخ کوفه بین شهرهای اسلامی اهمیتی خاص یافت. در سالهایی که از آن بحث می کنم ساکنان این شهر را مردمان گوناگون تشکیل می دادند که هر دسته دارای آرمانها و معتقدات و هوی و هوسهایی مخالف دسته ی دیگر بود. از عرب، یمانیان در آنجا اکثریت قابل ملاحظه ای داشتند. از همچشمی و بلکه کینه توزی یمانیان با مضریان در فصلهای گذشته اندکی یادآور شدیم و در اینجا نیازی به تکرار نیست. از سرزمینهای فتح شده بتدریج آن گروه که هنری داشتند، یا صنعتی می دانستند یا دانشی اندوخته بودند برای به دست آوردن جاه و مقام یا نشان دادن پیشه و هنر و یا بکار انداختن استعداد خود به کوفه روی آورده بودند. با سکونت این مردمان که پیش از فتح

اسلامی هر گروه به کیشها و فلسفه‌های گوناگون گرایش داشتند بازار پررونقی برای بحث و جدل پدید آمد. در پاره‌ای روایات که درجه‌ی اصالت آن بر نویسنده معلوم نیست چنین می‌بینیم که در سالهای سی و پنج - چهل هجری بازار بحث در مسأله‌ی قدر در کوفه گرم بوده است، و علی (ع) بر گروهی گذشته است که سرگرم این بحث شده و هر یک (صفحه ۱۰۲) بانگ برداشته بودند. بحث قدر چنانکه می‌دانیم نخستین مبحث کلامی و یا از قدیم‌ترین بحثها است که در اسلام پدید آمد و موضوع آن این بود که آیا مردمان در کار خود مختارند یا مجبور. به خوبی پیداست که شیوع این بحثها تا چه اندازه در ایجاد اختلاف بین مسلمانان اثر داشت. مردمی هم که از دیگر نقاط دره‌ی فرات به این شهر روی آوردند از جهت روحیه و اخلاق با آنان که در سرزمین حجاز می‌زیستند، همانند نبودند. دستخوش احساسات تند شدن، قابلیت تحریک آنی، عاقبت نیندیشی، اخذ تصمیم سریع و پشیمانی فوری از تصمیم گرفته شده، از مختصات این مردم است. تاریخ نشان می‌دهد که در این سرزمین آنچه به کار مردم نمی‌آمد و بگوششان فرو نمی‌رفت، سخنی بود که از واقع بینی و خیرخواهی برخیزد، و آن چه را بجان می‌خريدند و از گوش این بگوش آن می‌رساندند گفتاری بود که عاطفه و احساس را تحریک کند و گوینده‌ی آن با هیجان و حرارت بیشتر آن سخنان را ادا کند. در پس آن رگ‌های قوی و آوای درشت چه نیتی خفته باشد برای شنندگان آن مهم نبود. از پایان خلافت عثمان تا آنگاه که مرکز خلافت به بغداد منتقل شد و تیره‌ی تازه نفس دیگری در سیاست عمومی اسلامی به دخالت پرداخت کوفه آرام ننشست. هر گاه حاکمی ستمکار و باکفایت بر سر آنان بود در خانه‌ها می‌خريدند، و خاموش می‌نشستند و هرگاه ضعف حکومت بر آنان آشکار می‌گشت به دسته‌بندی و توطئه و سرانجام قیام و شورش برمی‌خاستند. تو گویی آنچه شاعر ما درباره‌ی بعض همشهریان خود گفته مصداق حال این جماعت است که: عاجز و مسکین هر چه ظالم و بدخواه ظالم و بدخواه هر چه عاجز و مسکین چون معاویه از ابن کوا پرسید مردم شهرهای اسلامی چگونه خلق و خوبی دارند، وی درباره‌ی مردم کوفه گفت، «آنان با هم در کاری متفق (صفحه ۱۰۳) می‌شوند، سپس دسته دسته خود را از آن بیرون می‌کشند.» (۸) از سال سی و ششم هجری تا سال هفتاد و پنجم که عبدالملک ابن مروان، حجاج را بر این شهر ولایت داد و او با سیاست خشن و بلکه وحشتناک خود نفسها را در سینه صاحبان آن خفه کرد، سالهای اندکی را می‌توان دید که کوفه از آشوب و درگیری و دسته‌بندی برکنار بوده است. به خاطر همین تلون مزاج و تغییر حال آنی است که معاویه به یزید سفارش کرد اگر عراقیان هر روز عزل عاملی را از تو بخواهند بپذیر زیرا برداشتن یک حاکم آسان‌تر از روبه‌رو شدن با صد هزار شمشیر است. (۹) و گویا پایان کار این مردم را بروشنی تمام می‌دید که وقتی درباره‌ی حسین (ع) به او وصیت می‌کرد، گفت: «امیدوارم آنان که پدر او را کشتند و برادر او را خوار ساختند گزند وی را از تو بازدارند.» (۱۰) می‌توان گفت: بیشتر مردم کوفه که علی را در جنگ بصره یاری کردند، سپس در نبرد صفین در کنار او ایستادند برای آن بود که می‌خواستند مرکز خلافت اسلامی از حجاز به عراق منتقل شود تا با به دست آوردن این امتیاز بتوانند ضرب شخصی به شام نشان دهند. رقابت شامی و عراقی تازگی نداشت. اختلاف مردم این دو منطقه گذشته از ستیزه‌های قبیله‌ای از منشأ سیاسی و اقتصادی نیز ریشه می‌گرفت. پیش از اسلام عراق که بر سر راه تجارت اقیانوس هند قرار داشت، واسطه‌ی بازرگانی آن منطقه بود و شام بر دریای متوسط نظارت می‌کرد. عراق همچون حلقه‌ای این دو راه بزرگ تجارتي را به یکدیگر پیوند می‌داد. از سوی دیگر پادشاهان حیره دست‌نشانده‌ی ساسانیان بودند و غسانیان در شام از امپراتوری روم فرمان می‌بردند، رقابت این دو دولت بزرگ در افروختن (صفحه ۱۰۴) آتش دشمنی بین مردم این دو منطقه اثری بزرگ نهاده بود. پس از اسلام نیز این رقابت همچنان بر جای ماند، مخصوصاً از روزی که کوفه تبدیل به مرکز خلافت گردید، عراق به آرزوی دیرین خود نزدیک گشت. اما یک نکته را نباید از نظر دور داشت و آن اینکه به همان اندازه که مردم شام در اطاعت حاکم خود یک‌دل و استوار بودند، عراق با کارشکنی، مداخله‌ی بی‌جا در کار حکومت و تصمیم‌گیریهای آنی و بازگشت از آن، در راه زمامدار خود، مشکلاتی پدید می‌آوردند. مردمی که ماه‌ها دلیرانه در کنار علی (ع) ایستادند و خود را به آستانه‌ی پیروزی رساندند، به جای اینکه گوش فرمان امام خود دهند همین که پسر

عاص آن نیرنگ را به کار برد و با افراشتن قرآن بر نیزه آنان را به داوری کتاب خدا خواند، کار را بر علی سخت کردند که باید سخن شامیان را بپذیری! هر چه علی به آنها گفت پسر نابغه و فرزند ابوسفیان قرآن را دستاویز فرار از جنگ ساخته‌اند به گوش آنان فرونرفت و چون با اصرار و ابرام آنان کار به داوری کشید و داور شام، داور عراق را فریب داد، کوفیان این شکست را برای خود ننگی بزرگ دانستند و همان وقت از علی خواستند که جنگ را با معاویه از سر بگیرد ولی او چون پیمان متارکه‌ی جنگ را برای مدت یک سال بسته بود، نمی‌خواست آن را بهم بزند و این کار بر گروهی از آنان گران آمد و در نتیجه دسته‌ی بزرگی که به نام خوارج معروف شدند از او کناره گرفتند. علی چون این دگرگونیها و خودرأیها و عاقبت نیندیشی‌ها را از مردم کوفه می‌دید، می‌گفت: شامیان در باطل خود یک سخن‌اند، و شما در حق خود پراکنده. حاضریم ده تن از شما را با یک تن از یاران معاویه مبادله کنیم. پس از آنکه معاویه با امام حسن (ع) پیمان آشتی بست و او به حجاز رفت خاطر وی از درگیری با سپاهی منظم در عراق آسوده شد و تا آنجا که (صفحه ۱۰۵) توانست از آزار عراقیان دریغ نکرد. چه بسیار مردم باتقوی و دین‌دار را، که با مکر و حيله و دادن امان بدام آورد، سپس برخلاف آئین مسلمانی دستور کشتن آنان را داد و چه بسیار تحقیرها که در حضور شامیان بر بزرگان عراق روا داشت. اندک اندک عراقیان از تحمل اینهمه ستم و تحقیر بجان آمدند. همین که معاویه مرد، کوفه دانست فرصتی مناسب برای اقدامی تازه بدست آمده است. بدون شک در این هنگام گروهی نه چندان اندک از مسلمانان پاکدل در این شهر زندگی می‌کردند که از دگرگون شدن سنت پیغمبر به ستوه آمده بودند و در دل رنج می‌بردند و می‌خواستند امامی عادل برخیزد و بدعت‌های چندین ساله را بزدايد، اما اکثریت قوی اگر هم چنین ادعایی داشتند سرپوشی بود برای انتقام از شکست‌های گذشته و از جمله شکست در نبرد صفین، و کینه کشی یمانی از مضر. کسی چه می‌داند شاید گروهی هم بودند که بارها به هنگام کودکی در دامن مادران خود داستانهای لخمی و غسانی را شنیده بودند، و بی‌آنکه خود متوجه باشند، عاملی مبهم آنان را به گذشته‌ی دور نزدیک می‌کرد. زنده شدن این خاطرات گردی را که روزگار بر آتش دشمنی عراقی و شامی ریخته بود یک سو زد و کوفه آماده‌ی قیام گردید. از بررسی کوتاه در این سه ایالت اسلامی و پنج شهر مهم که در تعیین سرنوشت مسلمانان مؤثر بودند بدین نتیجه می‌رسیم که پس از مرگ معاویه تنها ایالتی که سرنگون شدن رژیم دمشق را می‌خواست و برای اجرای این منظور عملاً بکار پرداخت کوفه بود، اما چنانکه گفتیم همه‌ی آنان که برای حسین (ع) نامه نوشتند و او را به عراق خواندند و به او وعده‌ی یاری دادند درد دین نداشتند. در پی این دعوت به ظاهر دینی غرضهای سیاسی نیز نهفته بود. عراق باید به شام ضرب شصت نشان دهد و اگر بتواند مرکز خلافت را از دمشق به کوفه منتقل گرداند. (صفحه ۱۰۶) چنانکه می‌دانیم در سال سی و پنجم هجری از عراق و مصر گروه‌های بسیار به عنوان اعتراض به خلیفه در مدینه گرد آمدند، و سرانجام نخستین فتنه در اسلام پدید گشت اما در سال شصتم هجری، جز در عراق جنب و جوشی دیده نشده چرا؟ چون در فاصله‌ی همین ربع قرن دوم بود که اجتماع اسلامی در سرایش سقوت افتاد. سرانجام کوفه قیام کرد، اما چنانکه خواهیم دید این قیامی حساب نشده بود. قیامی زائیده‌ی احساسات تند و نتیجه‌ی شنیدن خطابه‌های آتشین، قیامی که در آن ابداء به میزان قدرت مخالف، کاردانی عاملان وی و بالاتر از همه مقدار پایداری قیام کنندگان توجه نکرده بودند. (صفحه ۱۰۷) (۱) عقد الفرید، ج ۵، ص ۱۱۵. (۲) الهفوات النهادره ص ۳۷۱. (۳) نهج البلاغه ج ۲، ص ۱۰. (۴) طبری، ج ۷، ص ۲۷۵. (۵) تاریخ تمدن اسلامی، ج ۴، ص ۶۴. طبری، ج ۶، ص ۲۹۲۶. (۶) طبری ج ۶، ص ۳۱۰۷. (۷) ابن اثیر ج ۵، ص ۷۱، تاریخ تمدن اسلامی، ج ۴، ص ۶۴. (۸) تاریخ تمدن اسلامی، ج ۴، ص ۶۴. (۹) عقد الفرید، ج ۵ ص ۱۱۵. (۱۰) عقد الفرید، ج ۵، ص ۱۱۵.

لقد كان في قصصهم عبرة لأولی الالباب (یوسف: ۱۱۱)

لقد كان في قصصهم عبرة لأولی الالباب (یوسف: ۱۱۱) همانا در داستان‌های آنان برای خردمندان عبرتی است. پیش از آنکه

رویدادهای پس از مرگ معاویه را بررسی کنیم باید بینیم خلاصه‌ی آنچه در فصل‌های گذشته خواندیم چیست. از آنچه در آن چند فصل نوشته شده به این نتیجه می‌رسیم: ۱. اکثریت قریب به اتفاق نسل مسلمان که آن روزها در شبه جزیره‌ی عربستان زندگی می‌کرد، در پایان خلافت عمر متولد و در عصر عثمان پرورش یافته و در آغاز حکومت معاویه وارد اجتماع شده بودند. ۲. پنجاه ساله‌های این نسل پیغمبر را ندیده بودند و شصت ساله‌ها هنگام مرگ وی ده ساله بوده‌اند. از آنان که پیغمبر را دیده و صحبت او را دریافته بودند، چند تنی باقی بود که در کوفه، مدینه، مکه و یا دمشق به سر می‌بردند. مردمانی هفتاد ساله یا هفتاد و اند ساله که ترجیح می‌دادند، پیش از آنکه بفکر پرداختن به کارهای زندگی باشند آماده‌ی بستن بار سفر آخرت و پذیرائی مرگ باشند. ۳. اکثریت مردم، به خصوص طبقه‌ی جوان که چرخ فعالیت اجتماع (صفحه ۱۰۸) را به حرکت درمی‌آورد یعنی آنان که سال عمرشان بین بیست و پنج تا سی و پنج بود آنچه از نظام اسلامی پیش چشم داشتند و در آن بسر می‌بردند، حکومتی بود که مغیره ابن شعبه، سعد ابن عاص، ولید، عمرو ابن سعید و دیگر اشراف زاده‌های قریش اداره می‌کردند، مردمانی فاسق، ستمکار، مال‌اندوز، تجمل دوست و از همه بدتر نژاد پرست. این نسل تا خود و محیط خود را شناخته بود، حاکمان بی‌رحمی بر خود می‌دید که هر مخالفی را می‌کشت و یا به زندان می‌افکند. اعتراض کننده را گرفتن، تبعید کردن، به زندان افکندن و کشتن برای آنان کاری پیش پا افتاده و سیرتی رایج بود که نظام جاری مملکت بر آن صحنه می‌گذاشت. ۴. آن دسته از مسلمانان که سختگیری عصر عمر را دیده و از بیم بازخواست او مجبور بودند ظاهر کار را حفظ کنند، با برخورداری مالی که در دوره بعد نصیب آنان شد، برای خود زندگی آسوده‌ای آماده کرده بودند، تا در روزگار پیری و ناتوانی از آن بهره‌مند شوند، و چون نمی‌خواستند آسایش خود را به هم بزنند هر حادثه‌ای که پیش می‌آمد - برای آن تأویلی و یا محملی درست می‌کردند تا از سرزنش وجدان در امان باشند. به خود می‌گفتند باید با جماعت مسلمان بود. نباید تفرقه افکند. نباید با زمامداری که حفظ بیضه‌ی اسلام را به عهده دارد درافتاد. ۵. آشنائی مردم این سرزمین با طرز تفکر همسایگان و راه یافتن بحثهای فلسفی در حلقه‌های مسجدها راه را برای گریز این دسته از مسؤولیت‌های دینی فراخ‌تر می‌کرد. چنانکه در دوره‌ی دوم حکومت اموی در نتیجه‌ی یافتن گریزگاه‌های کلامی بود که دسته‌ای به نام «مرجئه» پدید شد و تا آنجا پیش رفت که برای مرتکبان گناه‌های بزرگ نیز مأمنی یافت. ۶. هر اندازه مسلمانان از عصر پیغمبر دور می‌شدند، خویها و (صفحه ۱۰۹) خصلتهای مسلمانانی را بیشتر فراموش می‌کردند و سیرتهای عصر جاهلی به تدریج بین آنان زنده می‌شد: برتری فروشی نژادی، گذشته‌ی خود را فرایاد رقیبان خود آوردن، روی در روی ایستادن تیره‌ها و قبیله‌ها به خاطر تعصب‌های نژادی و کینه‌کشی از یکدیگر. ۷. آنچه آن را روح شریعت اسلامی می‌خوانیم - پرهیزگاری و عدالت - در اجتماع دیده نمی‌شد. از احکام اجتماعی دین تنها جمعه و جماعت، رونقی - آن هم به صورت تشریفاتی - داشت. گاهی همین صورت تشریفاتی هم به بدعت و بلکه فسق می‌گرایید. ولید برادر مادری عثمان که از جانب وی حاکم کوفه بود بامداد مست به مسجد رفت و نماز صبح را سه رکعت خواند، سپس به مردم گفت اگر می‌خواهید رکعتی چند اضافه کنم. (۱). دکتر طه حسین در کتاب خود (۲) کوشیده است که این واقعه را داستانی بی‌اساس جلوه دهد، حتی شعرهایی را که به حطیئه نسبت داده‌اند: روزی که حطیئه پروردگار خود را ملاقات کند گواهی خواهد داد که ولید به عذر آوردن سزاوار است (۳). چه او می‌خواست به مردم خیری برساند! و اگر می‌پذیرفتند بین شفع و وتر جمع می‌کردی (۴). آنان زمام ترا نگاه داشتند و اگر ترا رها کرده بودند پیوسته می‌تاختی (۵). از آن دیگری دانسته، بدان دلیل که: «اگر ولید نماز را (صفحه ۱۱۰) افزوده بود، مسلمانان که اصحاب پیغمبر و قراء و صلحا در میان آنان بودند، متابعت وی را نمی‌کردند...» این دلیل بسیار ضعیف می‌نماید. چه اولاً صلحا و قراء کوفه، از آغاز ظهور بدعت خود را کنار کشیده بودند، ثانیاً، بر سر همین کار بود که عثمان بر او حد جاری کرد. به هر حال این حادثه در پایان خلافت عثمان است. و چون یک ربع قرن سقوط را بر آن بیفزاییم، خواهیم دانست که در پایان پنجاه سال اجتماع مسلمانان چه حالتی داشته است. ۸. در دوره‌ی پیغمبر و ابوبکر و عمر و عثمان، میدان جنگ در قلمرو کافران و در سرزمینهای غیر عربی بود و عرب علاوه بر آنکه با غیر عرب

می جنگید، با کافران پیکار می کرد، اما چنانکه نوشتیم در جنگهای جمل، صفین و نهروان مسلمانان روی در روی ایستادند و یکدیگر را کشتند در نتیجه از نظر عده‌ای که ایمانی ضعیف داشتند، جهاد اسلامی رنگ جنگهای «ایام عرب» را بخود گرفت و خونخواهی جاهلی که محمد (ص) در حجة الوداع آن را زیر پا گذاشت، از نو زنده گشت. ۹. از سرزمینهای اسلامی، شام در بست طرفدار خاندان امیه بود، مکه و مدینه نسبت به قیام حسین (ع) عکس العمل قابل توجهی از خود نشان نداد. تنها عراق آن هم کوفه بود که برپا خاست. ۱۰. هر چند گروهی از مردم عراق به خاطر عرق دینی و حمیت اسلامی طالب برگشت حکومت عادلانه و تجدید سنت عصر پیغمبر بودند، اما سران قبیله‌ها و اشراف که سر رشته‌ی کارها به دست آنان بود، تا این درجه حسن نیت نداشتند. چنانکه بارها گفتیم آنها می‌خواستند عراق پیروز شود تا کینه‌ی خود را از شام بگیرند. اما حساب آن را نکرده بودند، که شام برابر چنین جسارت و جرأتی چه عکس‌العملی نشان (صفحه ۱۱۱) می‌دهد. همین که دیدند، شام با فرستادن پسر زیاد، مراقب اوضاع عراق است، جهت خود را تغییر دادند و اطاعت یزید را بر اطاعت پسر پیغمبر مقدم شمردند. (صفحه ۱۱۲) (۱) عقد الفرید، ص ۵۵، ج ۵. (۲) انقلاب بزرگ، ص ۱۰۰. (۳) شهدا لحطیئة يوم یلقى ربه ان الولید احق بالعدر. (۴) لیزیدهم خیرا و لو قبلوا لجمعت بین الشفع و الوتر. (۵) مسکوا عنانک اذ جریت و لو ترکوا عنانک لم تزل تجری.

و اذا اردنا ان نهلك قرية امرنا مترفيها (اسراء: ۱۶)

و اذا اردنا ان نهلك قرية امرنا مترفيها (اسراء: ۱۶) و چون بخواهیم شهری را هلاک کنیم. ناز پرورده‌ها را می‌فرماییم (تا حکومت کنند). معاویه در ماه رجب سال شصتم هجری در دمشق در گذشت. هنگام مرگ وی یزید در حوارین بسر می‌برد. چون به دمشق رسید. و مردم با او بیعت کردند نامه‌ای به ولید بن عتبہ والی مدینه نوشت که: «حسین ابن علی و عبدالله بن عمر و عبدالله زبیر را رها مکن تا از آنان به خلافت من بیعت بگیری». والی مدینه از مروان ابن حکم در این باره مشورت خواست. مروان گفت: «اگر رأی مرا می‌پذیری هم اکنون که مردم از مرگ معاویه آگاه نشده‌اند پسر زبیر و حسین ابن علی را بخواه! اگر بیعت کردند کار تمام است و گرنه گردن آنان را بزن. چه اگر اینان بیعت نکنند و مردم بدانند معاویه مرده است گرد حسین و پسر زبیر را خواهند گرفت و فتنه بزرگ خواهد شد. اما پسر عمر مرد جنبش نیست مگر آنکه مردم بسر وقت او روند، و خلافت را به وی سپارند». ولید پی آنان فرستاد. عبدالله ابن زبیر و حسین (ع) در مسجد بودند که فرستاده‌ی والی رسید و (صفحه ۱۱۳) پیام او را به ایشان رسانید. به او گفتند نزد امیر برو! و بگو هم اکنون خواهیم آمد. چون فرستاده‌ی حاکم بازگشت ابن‌زبیر از حسین پرسید برای چه ما را خوانده‌اند؟ - گمان دارم معاویه مرده است و ولید می‌خواهد تا کسی آگاه نشده از ما بیعت بگیرد. عبدالله گفت: من نیز چنین می‌پندارم اکنون تو چه می‌کنی؟ - نزد حاکم می‌روم! اما برای آنکه مبادا آسیبی به من برسانند چند تن از کسانم را با خود می‌برم و بر در خانه‌ی ولید می‌گمارم، اگر کار به جدال کشید، آنان بیاری من خواهند آمد. حسین نزد ولید رفت و پس از آنکه حاکم وی را از مرگ معاویه آگاه کرد از او خواست تا بیعت یزید را بپذیرد. حسین گفت مانند من کسی پنهان بیعت نمی‌کند مردمان را بخواه مرا نیز بخواه تا ببینیم چه می‌شود. ولید گفت به سلامت بازگرد. مروان به ولید گفت او را رها مکن! که اگر بیعت نکرده برود دیگر هرگز به او دست نخواهی یافت، اگر بیعت نکند او را بکش. حسین برآشفت و گفت «نه تو می‌توانی مرا بکشی و نه او». سرانجام حسین و پسر زبیر بیعت نکرده از مدینه رهسپار مکه گشتند. در همین روزها که دمشق نگران بیعت نکردگان حجاز بود، در کوفه حوادثی می‌گذشت که از طوفان سهمگین خبر می‌داد. شیعیان علی که در مدت بیست سال حکومت معاویه صدها تن کشته داده بودند و همین تعداد و یا بیشتر از آنان در زندان بسر می‌برد، همین که از مرگ معاویه آگاه شدند، نفسی ب راحت کشیدند. ماجراجویانی هم که ناجوانمردانه علی را کشتند و گرد پسرش را خالی کردند تا دست معاویه در آنچه می‌خواهد باز باشد - و به حکم «من اعان ظالما سلطه الله» (صفحه ۱۱۴) علیه (۱) همین که معاویه به حکومت رسید و خود را از آنان بی‌نیاز دید به آنها اعتنای درستی نکرد؛

از فرصت استفاده کردند و در پی انتقام برآمدند، تا کینه‌ای که از پدر در دل دارند، از پسر بگیرند. دسته‌بندیها شروع شد. شیعیان علی در خانه‌ی سلیمان ابن صرد خزاعی گرد هم آمدند، سخنرانیها آغاز شد. میزبان که سرد و گرم روزگار را چشیده و بارها رنگ‌پذیری همشهریان خود را دیده بود گفت: «مردم! اگر مرد کار نیستید و بر جان خود می‌ترسید بیهوده این مرد را مفریبد!» از گوشه و کنار فریادها بلند شد که: «ابدا ابد! ما از جان خود گذشتیم، با خون خود پیمان بستیم که یزید را سرنگون خواهیم کرد و حسین را به خلافت خواهیم رساند!» سرانجام نامه نوشتند: «سپاس خدا را که دشمن ستمکار ترا درهم شکست. دشمنی که نیکان امت محمد را کشت و بدان مردم را بر سر کار آورد. بیت المال مسلمانان را میان توانگران و گردنکشان قسمت کرد. اکنون هیچ مانعی در راه زمامداری تو نیست. حاکم این شهر نعمان ابن بشیر در کاخ حکومتی بسر می‌برد. ما نه با او انجمن می‌کنیم و نه در نماز او حاضر می‌شویم». تنها این نامه نبود که چندین تن از شیعیان پاک دل و یک‌رنگ حسین برای او فرستادند. شمار نامه‌ها را صدها و بلکه هزارها گفته‌اند. اما در همان روزها که پیکری از پس پیکری از کوفه به مکه می‌رفت و چنانکه نوشته‌اند یک یک چند نامه با خود همراه داشت، نامه‌برانی هم میان کوفه و دمشق در رفت و آمد بودند و نامه‌هایی با خود همراه داشتند که در آن به یزید چنین نوشته شده بود: «اگر کوفه را می‌خواهی باید حاکمی توانا و باکفایت برای این شهر بفرستی چه نعمان ابن بشیر مردی ناتوان است، یا خود را به ناتوانی زده است.» (صفحه ۱۱۵) متأسفانه تاریخ متن همه‌ی آن نامه‌ها را که به مکه و دمشق فرستاده شده و نیز نام امضا کنندگان آن را، برای ما ضبط نکرده است. اگر چنین اسنادی را در دست داشتیم یا اگر آن نامه‌ها تا امروز مانده بود، مطمئناً می‌دیدیم که گروهی بسیار به خاطر محافظه کاری و ترس از روز مبادا زیر هر دو دسته از نامه‌ها را امضا کرده‌اند. می‌دانم چنین استنباط به حساب بدبینی نویسنده گذاشته خواهد شد، ولی خوشبختانه تاریخ نام چند تن از نامه نگاران به مکه را برای ما ضبط کرده است. که دعوت آنان از حسین با عبارتی شیواتر از دیگر نامه‌ها بود و هم آنها در روز دهم محرم پیش از آنان که به او نامه نوشته بودند کار را بر وی سخت گرفتند. (صفحه ۱۱۶) و اذا اردنا ان نهلك قریة امرنا مترفها (اسراء: ۱۶) و چون بخواهیم شهری را هلاک کنیم. ناز پرورده‌ها را می‌فرماییم (تا حکومت کنند). معاویه در ماه رجب سال شصتم هجری در دمشق در گذشت. هنگام مرگ وی یزید در حوارین بسر می‌برد. چون به دمشق رسید. و مردم با او بیعت کردند نامه‌ای به ولید بن عتبّه والی مدینه نوشت که: «حسین ابن علی و عبدالله بن عمر و عبدالله زبیر را رها مکن تا از آنان به خلافت من بیعت بگیری». والی مدینه از مروان ابن حکم در این باره مشورت خواست. مروان گفت: «اگر رأی مرا می‌پذیری هم اکنون که مردم از مرگ معاویه آگاه نشده‌اند پسر زبیر و حسین ابن علی را بخواه! اگر بیعت کردند کار تمام است و گرنه گردن آنان را بزن. چه اگر اینان بیعت نکنند و مردم بدانند معاویه مرده است گرد حسین و پسر زبیر را خواهند گرفت و فتنه بزرگ خواهد شد. اما پسر عمر مرد جنبش نیست مگر آنکه مردم بسر وقت او روند، و خلافت را به وی سپارند». ولید پی آنان فرستاد. عبدالله ابن زبیر و حسین (ع) در مسجد بودند که فرستاده‌ی والی رسید و (صفحه ۱۱۷) عدالت را می‌خواست. از نخستین روز زمامداری معاویه بیعت او را نپذیرفت چه معاویه ستمکار بود و شایستگی رهبری مسلمانان را نداشت، اما چون برادرش پس از مشاهده‌ی نیرنگ و مکر پیروان خود با معاویه آشتی کرد او نیز این آشتی را پذیرفت و نخواست وحدت مسلمانان را بهم زند. زیرا حسن را امام مسلمانان می‌دانست و با او مخالفت نمی‌کرد. اکنون که معاویه مرده و یکی از بزرگترین ایالتهای اسلامی از حکومت تازه بیزار است و آمادگی خود را برای یاری او اعلام داشته است نباید آرام بنشیند. حسین همچون پدرش مرد دین بود نه مرد سیاست سازشکارانه، و دین را همان می‌دانست که جدش از نخستین روزهای دعوت خود اعلام کرد: اجرای عدالت با گرفتن حقوق ضعیفان از متجاوزان. در حالی که در سراسر قلمرو اسلامی آن روز نشانی از این عدالت دیده نمی‌شد. تشریفاتی که بنام دین در مسجدهای مکه و مدینه و دمشق و کوفه و بصره انجام می‌گرفت چندان بهتر از مراسمی نبود که عرب پیش از بعثت محمد در مسجد الحرام در کنار خانه‌ی کعبه انجام می‌داد. تشریفاتی بی‌روح برای مردم فریبی یا خود را فریفتن. او در قیام خود خدا را می‌خواست و پس از خدا مردم را می‌خواست. او می‌دید آنچه خدای

اسلام به نام عبادت بر مسلمانان واجب ساخته به خاطر آن است که آنان را مسلمانانی پاکدل، پاک اعتقاد و مسلمان دوست بار آورد تا آنچه را که روح اسلام خواهان آن است تحقق یابد. از نظر او دین در نماز جمعه و خطبه‌ی آن که تمام کوشش خطیب صرف می‌شود تا جمله‌ها با سجع و قافیه ادا گردد خلاصه نمی‌گشت. او دین را را سنت خدا می‌دانست که باید در اجتماع مردم جاری باشد. سنتی که در آن مردم با یکدیگر برابرند و هیچ نژادی بر نژاد دیگر برتری ندارد. اکنون که سنت مرده و بدعت زنده شده است و او می‌تواند این منکر را دگرگون کند نباید (صفحه ۱۱۸) صبر کند. جد او گفته است: «کسی که منکری را دید اگر توانایی دگرگون کردن او را دارد باید بکوشد و آن را نابود سازد». پس او باید پوشش ریا و تزویری را که فرزند و نوه‌ی ابوسفیان بر روی مسلمانی کشیده و دین را حکومتی نژادی به مردم شناسانده‌اند که در آن حکومت، قریش والا-تر از دیگران‌اند، بدرد و چهره‌ی حقیقی اسلام را که پس پرده‌های این تشریفات دروغی است آشکار کند. در راه او مشکلاتی بود، مشکل شکست و بالاتر از آن خطر مرگ. او بهتر از هر کسی این مشکلات را می‌دید. هیچ نیازی نیست که بگوییم جبرئیل از جانب خدا به پیغمبر خبر داد که پسر دختر او در کربلا- کشته خواهد شد. هیچ نیازی نیست که بدست و پا بیفیم و با توجیه‌های درست یا نادرست کلمات منسوب به امام را که در آن از کشته شدن خود خبر داده است تأویل و یا رد کنیم. تیزی او در نگرش پایان کار و تجزیه و تحلیل حوادث، از برادرش محمد حنفیه و پسر عباس و فرزندق شاعر و عبدالله مطیع که در مدینه و مکه و راه حجاز به عراق او را از مردم کوفه بیم دادند، کمتر نبود. او می‌دانست پایان کار چه خواهد بود. آن قطعه‌های کوتاه و تک بیتی‌ها و جمله‌های فشرده که گاهگاه بر زبان می‌آورد و هر یک چون گوهری بر تارک آزادی می‌درخشد، نشان دهنده‌ی این آگاهی است. او مثل اینکه پیمان شکنی مردم کوفه را بچشم می‌دید که می‌گفت «مردم بنده‌ی دنیایند، دین را تا آنجا می‌خواهند که کار دنیا را با آن سر و صورتی دهند و چون روز امتحان پیش آید دین‌داران اندک خواهند بود». آن روز هم که مردم مدینه علی را به خلافت برگزیدند، وی بهتر از هر کسی می‌دانست چه مشکلاتی پیش رو دارد، می‌دانست که چه اندازه دشوار است اجتماعی را که سراسر دچار نابسامانی است سامان دهد. اما او مسلمانی واقعی بود که هیچگاه به خاطر آسایش خود صلاح را نادیده نمی‌گرفت. (صفحه ۱۱۹) چون دید مهاجر و انصار بر او گرد شدند و با وی بیعت کردند، زمامداری را پذیرفت. حسین نیز فرزند این پدر بود. او هرگز نمی‌توانست مردمی را که نیازمند رهبری او هستند رها کند، از ترس اینکه مبدا کشته شود و قیامش به نتیجه نرسد. او سیاست پیشه‌ای نبود که برای به دست آوردن حکومت برخاسته باشد. مسلمان بود، مسلمانی غمخوار مسلمانان. کاری کرد که از مسلمانی آزاده چون او انتظار می‌رفت. باید دعوت این مردم را بپذیرد، نزد آنان برود و بر آنهاست که به حکم این پیمان که با او می‌بندند تا پایان کار در کنار وی بایستند. این مردم با نامه‌های بسیار که برای وی فرستاده بودند حجت را بر او تمام کردند. اگر امروز و فردا می‌کرد، اگر از مرگ می‌ترسید و دست یزید و کارگذاران او را در آزار مردم باز می‌گذاشت، نزد خدا چه جوابی داشت؟ نقطه‌ی اختلاف ما با بعضی مورخان و جامعه‌شناسان قدیم و امروز - مسلمان یا غیر مسلمان - در همین جاست. آنها به قیام حسین از دیده‌ی سیاست می‌نگرند در حالی که او از این قیام دین را می‌خواست. فراموش نمی‌کنم شبی را که با استاد سالخورده‌ی مصری دکتر عبدالله عنان استاد تاریخ، بر بالکن مهمانخانه‌ی شهر تلمسان (۱) در الجزایر نشسته بودیم، سخن از کربلا- و نهضت حسین به میان آمد، این پیرمرد مسلمان سالخورده که عمر خود را در تاریخ اسلام سپری کرده است، چه ناسنجیده سخنی گفت: «چرا به حسین لقب ابوالشهاد داده‌اند؟ او شهید نیست تا چه رسد که سالار شهیدان باشد. او مردی بلند پرواز بود که خود را به کشتن داد!!» همین که نام «ابوالشهاد» را بر زبان آورد دانستم متأسفانه سینه‌ی این استاد که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده از (صفحه ۱۲۰) حسد هم پیشه‌ی خود خالی نیست. و بیش از ابوالشهاد، از مؤلف، ابوالشهاد دلی پر دارد! ابوالشهاد را نویسنده‌ی مشهور مصری عباس عقاد نوشت. این کتاب در سراسر قلمرو اسلامی عربی و به خصوص کشورها و منطقه‌های شیعه نشین جایی باز کرد. به فارسی هم ترجمه شد. و عقاد شهرتی بیش از آنچه داشت یافت. معلوم شد گله‌ی استاد عنان بیشتر به خاطر عقاد است تا از کسی که کتاب به نام او

نوشته شده. دنباله‌ی سخن به خلیفه‌ها و حکومت‌های اموی چون معاویه و عمر و ابن‌عاص کشیده شد، در پایان دیدم استاد عنان و همفکران او به جنگ‌های جمل، صفین، و نهروان و کربلا- از دیده‌ی کشورگشایی می‌نگرند نه دین خواهی، به این جنگ‌ها خرده می‌گیرند چون تنها به یک روی کار چشم دوخته‌اند - حکومت - آن هم به هر صورت که باشد و آنچه بدان نمی‌نگرند دین است. یا به عبارت دیگر می‌گویند قدرت طبقه‌ی فرمانفرما به هر صورت که ممکن است باید حفظ شود، بر سر اکثریت محروم چه پیش آید، ابتدا مورد اعتنای ایشان نیست. اما علی و فرزندش حسین به فکر حکومت نبودند. چرا؟ چون مردم آنان را برای چنین کاری نمی‌خواستند. مردم کوفه به حسین نوشتند حاکم پیشین بیت المال مسلمانان را بر توانگران قسمت کرد و مستمندان را از آن محروم ساخت. به او نوشتند یک تیره از عرب - بی‌جا و بدون استحقاق - خود را از دیگر عرب و مسلمانان برتر خوانده است، و این خلاف نص کتاب خداست، تو باید بیایی ما هم ترا یاری می‌کنیم تا این بدعتها از میان برود. او هم همین را می‌خواست. شکایت حسین از دوره‌ی حکومت معاویه این بود که بدعت زنده شد و سنت مرد. اگر یاور پیدا شد باید سنت را زنده و بدعت را نابود کرد. پایان چه باشد؟ با خداست. اگر حساب پایان نگرسی سیاسی در پیش بود محمد نیز نباید به تنهایی برابر بزرگان حجاز برخیزد و آنان را از بت پرستی باز (صفحه ۱۲۱) دارد، علی نباید طلحه و زبیر را از خود برنجانند تا از او جدا شوند و به روی او برخیزند. حساب تقوی و دین چیزی است و حساب حکومت و ریاست چیز دیگر. گذشته از این حسین از کینه‌ی یزید نسبت بخود اطلاع داشت. آن نامه که یزید در نخستین روزهای حکومت خود به فرماندار مدینه نوشت که: «حسین را رها مکن تا بیعت کند و اگر بیعت نمی‌کند او را بکش.» نشان می‌داد که حاکم دمشق دست از او برنمی‌دارد. در مکه بماند یا مدینه او را خواهد کشت. برای همین بود که به پسر زبیر گفت در مکه نمی‌مانم چه می‌ترسم مرا در حرم امن خدا بکشند و با کشته شدن من حرمت این خانه ضایع شود. همچنین نهایت کوتاه فکری و یا بدبینی در تحلیل حوادث تاریخی است که بگوئیم حسین چنان به پیروزی خود در عراق اطمینان داشت که زن و فرزند خویش را همراه خود حرکت داد. ابتدا چنین نیست. او می‌دانست همان خطری که در مکه او را تهدید می‌کند پس از رفتن وی به عراق، به سراغ بازماندگان او خواهد آمد. ولی با این تفاوت که اگر در مکه بماند حاکم مکه آنان را می‌کشد و یا به زندان می‌افکند و این ضایعه هیچ گونه عکس‌العملی به دنبال نخواهد داشت. در صورتی که خواهیم دید اثری که سخنان خواهران وی در اجتماع کوفه و شام نهاد کمتر از اثر کشته شدن خود او نبود. (صفحه ۱۲۲) (۱) تلمسان مرکز ایالتی به همین نام است. شهری است سرسبز دارای باغستانهای فراوان حدود یکصد هزار تن سکنه دارد.

بقولون بافواهم ما لیس فی قلوبهم (آل عمران: ۱۶۷)

بقولون بافواهم ما لیس فی قلوبهم (آل عمران: ۱۶۷) به زبان چیزی می‌گویند که آن را در دل ندارند. مسلم با نامه‌ی امام روانه‌ی کوفه شد. چنانکه مورخان نوشته‌اند در آغاز سفر دچار تشنگی و بی‌آبی گشت و دو راهنمای او مردند، او این پیش آمد را به فال بد گرفت، و از حسین (ع) استعفا خواست، ولی امام حسین در پاسخ او نوشت که ما اهل بیت به فال اعتقاد نداریم و تأکید کرد که باید مأموریت خود را انجام دهد. مسلم به کوفه درآمد و در خانه‌ی مختار ابن ابی‌عبیده‌ی ثقفی سکونت کرد. شیعیان دسته دسته به خانه‌ی مختار می‌آمدند و او نامه‌ی امام حسین را برای آنان می‌خواند و آنان می‌گریستند و بیعت می‌کردند. مورخان شیعی و سنی در شمار بیعت کنندگان به اختلاف سخن گفته‌اند و بعضی به راه مبالغه رفته‌اند. رقم بیشتر تمام مردم کوفه و کمتر از آن یکصد هزار و هشتاد هزار و کمترین رقم دوازده هزار نفر است. مسلم به هنگام این مأموریت بیست و هشت ساله بود. مسلمانی پرهیزگار و پاکدل که به حقیقت برای این نام برانندگی داشت. (صفحه ۱۲۳) مسلمانی آن چنان معتقد که رعایت مقررات دین و گفته‌ی پیغمبر را از هر چیز مهم‌تر می‌شمرد در دین‌داری او همین بس که چون پیغمبر قتل ناگهانی (ترور) را نهی کرده است - چنانکه خواهیم گفت - وی بهترین فرصت را از دست داد، و از نهان‌خانه‌ی شریک بیرون نیامد و پسر زیاد را که به آسانی می‌توانست

بکشد نکشت. تا حرمت این حکم را زیر پا نهاده باشد. از طرفی این نخستین مأموریت سیاسی بود که به وی داده بودند. مسلم به هنگام درگیریهای عراق و کشته شدن عمرویش علی و خیانت سپاهیان کوفه با پسرعمویش حسن هشت ساله بود. در هیچ یک از این صحنه‌های پرنیرنگ حضور نداشت و چون هرگز بانفاق و دورنگی زندگی نکرده بود گمان نمی‌کرد مسلمانی پیمانی ببندد، سپس به عهده‌ای که بسته است وفا نکند. دربارهی یک مسلمان چنین گمانی نمی‌برد تا به مسلمانان و ده‌ها هزار مسلمان چه رسد. چون خود هر چه می‌گفت همان بود که در دل داشت و هر چه می‌گفت همان را انجام می‌داد باور نمی‌کرد این چندین هزار تن که چنین مشتاقانه و باهیجان به خاطر بیعت با او یکدیگر را کنار می‌زنند روزی از گرد وی پراکنده شوند. فرستاده‌ای بود که باید آنچه می‌دید به پسرعموی خود گزارش دهد و چنین کرد. وقتی استقبال مردم شهر را دید به حسین نوشت: «براستی مردم این شهر گوش به فرمان و در انتظار رسیدن تواند.» و حسین از حجاز روانه‌ی عراق شد. در حالی که می‌بینیم پسر عباس، حسین را از کوفیان بیم می‌داد و به او می‌گفت از رفتن به کوفه پرهیز! چرا؟ چون پسر عباس پیری بود سالخورده و سیاست پیشه‌ای کارآزموده. بارها بر شهرهای اسلامی حکومت کرده بود و زیر و روی کار را به خوبی می‌دید. به خصوص مردم کوفه را نیک می‌شناخت و می‌دانست چه خوش استقبال و بد بدرقه‌اند. می‌دانست چه خونی در دل علی کردند تا چنان مرد باتقوای خویش داری (صفحه ۱۲۴) ناچار شد چند بار بر فراز منبر از آنان گله کند و از خدا مرگ خویش را بخواهد. دیده بود چگونه او را تنها گذاشتند و دشمن او را مجال دادند که از گوشه و کنار بر قلمرو فرماندهی وی بتازد و بر مسلمانان غارت برد. دیده بود چگونه سرانجام بر او تاختند و او را در محراب مسجد به خاک و خون غلتانند. سپس دیده بود که چگونه آشکارا گرد فرزندش حسن را گرفتند و در نهان به دشمن او نامه نوشتند که اگر می‌خواهی حسن را دست بسته نزد تو می‌فرستیم. او وقتی نظر می‌داد گذشته و حال و آینده را می‌نگریست و به حسین می‌گفت به مردم عراق اعتماد مکن. این هر دو مشاور در آنچه می‌دیدند و نظر می‌دادند، از مشاهده‌های خود سخن می‌گفتند، با این تفاوت که یکی رویدادهای یک ربع قرن را در نظر می‌گرفت و دیگری بدانچه پیش روی او می‌گذشت می‌نگریست. (صفحه ۱۲۵)

نکثوا ایمانهم من بعد عهدهم (توبه: ۱۲)

نکثوا ایمانهم من بعد عهدهم (توبه: ۱۲) سوگندهای خود را از عهد خویش شکستند. چون نامه‌های کوفه به دمشق رسید، یزید نگران شد و با اطرافیان خود مشورت کرد که چاره چیست؟ بعضی مورخان نوشته‌اند، سرجون مشاور رومی او، گفت اگر معاویه در این باره به تو دستوری دهد چه می‌گویی؟ گفت سخن او را می‌پذیرم. سرجون نامه‌ای از معاویه به او نشان داد که اگر در عراق دشواری پیش آید، یزید باید کوفه را به عبدالله پسر زیاد که حاکم بصره است بسپارد (۱) پیداست که با ساختن چنین داستان خواسته‌اند میزان درایت و پیش‌بینی معاویه را در کارها چنان نشان دهند که او حتی حادثه‌های پس از مرگ خود را نیز می‌دانست. آنچه درست به نظر می‌رسد، این است که یزید از سرجون در این باره نظر خواسته و او عبدالله را که در این وقت در بصره بسر می‌برد و یزید با او میانه‌ی خوبی نداشت، به وی پیشنهاد کرده است. یزید این (صفحه ۱۲۶) رأی را پذیرفت و به پسر زیاد نوشت که حکومت کوفه نیز بدو سپرده می‌شود و باید هر چه زودتر آن شهر را آرام کند. حقیقت این است که مشاور یزید، سرجون یا هر کس که بود در این باره اشتباه نکرده است. عبید زیر دست پدری تربیت شده بود که سالها در حکومت علی و معاویه حاکم شهرهای عراق بود. بهتر از هر کس از دسته‌بندیهای بصره و کوفه آگاهی داشت. می‌دانست برای اینکه آشوبی را بخواباند باید از کجا شروع کند، به کجا جاسوس بفرستد، که را به زندان افکند و چه کسی را بکشد. عبید در چنین محیط سیاسی بزرگ شده بود و به خوبی از جزئیات این نوع حکومت اطلاع داشت. هنگام ورود به کوفه روشی را به کار برد که زیرکی و موقع شناسی او را می‌رساند. او مانند حاکمی که فرستاده‌ی خلیفه‌ی شام است و برای آرام ساختن ایالتی سرکش آمده رفتار نکرد. با گروهی از مردم

بصره روانه‌ی کوفه شد. پیش از آنکه به شهر برسد، سر و صورت خود را پیچید و چون به کوفه درآمد مردم شهر پنداشتند، حسین ابن علی است که به سوی آنان آمده است. به هر جا که می‌رسید مردم برپا می‌خاستند و می‌گفتند پسر پیغمبر خوش آمدی! اینجا لشکرهای آماده و گوش به فرمان منتظر تو هستند به این ترتیب او در آغاز کار بی‌هیچ زحمتی موقعیت کوفه را دانست. از تعداد هواخواهان حسین، سران آنان و آمادگی این هواخواهان مطلع شد. بدون شک اگر مردم کوفه می‌دانستند او حسین نیست و عیدالله پسر زیاد است به او امان نمی‌دادند و در مدخل شهر کارش را می‌ساختند، اما او تا به داخل کاخ حکومتی نرسید خود را به آنان نشاناساند. همین که به قصر رسید یکی از همراهان او بانگ زد، دور شوید! این امیر شما عیدالله پسر زیاد است. آن وقت مردم دانستند کسی که خود را به این آسانی از چنگ آنان رها ندهد همان است که برای درهم کوبیدن ایشان آمده است. از یک سو دریغ خوردند که چه (صفحه ۱۲۷) فرصتی آماده را از دست داده‌اند و از سوی دیگر دانستند با چه دشمنی حيله گر و باهوش روبرو شده‌اند. اگر به جای دوازده هزار تن که با مسلم بیعت کردند دو هزار تن و یا پانصد تن مردم کاردان و دوراندیش در کوفه گرد مسلم حاضر بود، می‌بایست بی‌درنگ قصر را فراگیرند، پسر زیاد را دستگیر کنند و بکشند و حکومت آل علی را تأسیس کنند و به دمشق نشان دهند که پهنای کار چند است. اما از همین عقب‌نشینی می‌توان دانست که بیعت کنندگان از چه دست مردمی بودند. از یک سو به حسین می‌نوشتند که با نعمان ابن بشیر انجمن نمی‌کنیم، به نماز او حاضر نمی‌شویم و انتظار ترا می‌بریم. از سوی دیگر پسر زیاد را این چنین به آسانی پذیره شدند. چرا؟ چون هر دو عکس‌العمل مناسب روحیه‌ی هر دو حاکم بود. پسر بشیر مردی نرم‌خو، آرامش‌جو و ملاحظه‌کار بود و می‌خواست دست خود را به خون نیالاید، در حالی که پسر زیاد مردی بود سخت‌دل و خونخوار و بی‌گذشت که بر دشمن نمی‌بخشید، و چنانکه بارها در تاریخ این مردم خوانده‌ایم و چنانکه در چند جای همین کتاب نیز نوشته شد، مردم کوفه برابر امیران ستمکار ناتوان بودند و در مقابل آنان که با ایشان نرمی نشان می‌دادند درشت رفتاری می‌کردند: عاجز و مسکین هر چه ظالم و بدخواه ظالم و بدخواه هر چه عاجز و مسکین (صفحه ۱۲۸) (۱) طبری، ج ۷، ص ۲۳۹.

الایمان قید الفتک (حدیث شریف)

الایمان قید الفتک (حدیث شریف) بامداد آن شب پسر زیاد به مسجد رفت و چنانکه از پدرش آموخته بود با خطبه‌ای کوتاه و با عباراتی کوبنده که در روحیه‌ی چنان مردم بی‌فکر و زودباور اثری عمیق و آنی می‌نهاد، آنان را بیم داد که اگر نافرمانی کنند از ایشان نخواهد گذشت و اگر گوش فرمان باشند، از بخششهای او بهره‌مند خواهند شد. سپس فرمان داد که کدخدایان هر محله رسیدگی کنند و فهرستی از غریبه‌ها آماده سازند و مواظب باشند که از کسی خلافتی سر نزنند. دومین کارش این بود که مخفی‌گاه مسلم را بداند تا پیش از آنکه دست بکار شود، کارش را بسازد. بنده‌ای معقل نام را طلبید و سه هزار درهم به او داد و گفت کوشش کن تا با پیروان مسلم آشنا شوی و چون چنین کسی را یافتی به او بگو مردی از شیعیانم و می‌دانم مسلم در چنین روزها به کمک محتاج است. می‌خواهم این پول را به او بدهم تا آن را در جنگ با دشمن خود مصرف کند. این مأموریت برای چنان جاسوسی چنان دشوار نبود. چند تن از بزرگان شیعه در کوفه مشهور بودند و او برای انجام مأموریت (صفحه ۱۲۹) خود مسلم ابن عوسجه را که مردی زاهد و پارسا بود انتخاب کرد. در مسجد نزد او رفت و خود را از شیعیان اهل بیت شناساند و از وی خواست از مسلم رخصتی بطلبد تا به حضور او رسد. پسر عوسجه خدا را شکر کرد که چنین توفیقی نصیب مردی از شیعیان اهل بیت گردیده است. سپس او را سوگند داد که کار خود را پوشیده دارد و از این ماجرا به کسی خبر ندهد و چند روزی به خانه‌ی او رفت و آمد داشته باشد تا او بتواند از مسلم برای وی رخصت بگیرد. معقل بر این جمله سوگند خورد. روزهای بعد پسر عوسجه او را نزد مسلم برد و مسلم آن مال را از او گرفت و با وی بیعت کرد. به این ترتیب ابن‌زیاد دانست که پسر عقیل در کجا بسر می‌برد. در همان روزها که جاسوس پسر زیاد نزد مسلم ابن عوسجه می‌رفت مسلم از خانه‌ی مختار به خانه‌ی شریک ابن عور رفت. شریک مردی

بزرگ و سرشناس بود و عیدالله زیاد بدو حرمت بسیار می‌نهاد. و چون شنید شریک بیمار است به او پیغام داد که شب هنگام به عیادت وی خواهد آمد. شریک به مسلم گفت این مرد بدیدن من می‌آید، تو باید در نهانخانه بمانی. چون به خانه‌ی من رسید و نزد من نشست بر وی بتازی و کارش را بسازی. وقت بیرون آمدن تو هنگامی است که من آب بخوام. مسلم قبول کرد، پسر زیاد به خانه‌ی شریک آمد و با او به گفتگو پرداخت. شریک آب خواست و منتظر بود که مسلم با شمشیر کشیده از نهانخانه بیرون آید اما او چنین نکرد. شریک ترسید فرصت از دست برود، بیتی خواند که معنی آن این است که چرا انتظار می‌بری؟ چون این بیت را چند بار بر زبان راند پسر زیاد نگران شد و ترسید که مبادا پشت پرده خبری باشد. پرسید این چه سخنی است که شریک می‌گوید هانی پسر عروه که همان وقت در خانه‌ی شریک بود گفت او بیمار است و دچار هزیان شده و این شعر خوانی بر اثر همان هزیان و بیماری است. اما پسر زیاد احتیاط را از دست نداد و برخاست و از آن خانه بیرون (صفحه ۱۳۰) رفت. پس از رفتن ابن زیاد، شریک پرسید چرا او را نکشتی مسلم پاسخ داد به خاطر حدیثی که از پیغمبر روایت شده است که مرد باایمان کسی را به فتک (ترور) نمی‌کشد. (۱) هانی گفت باری اگر او را می‌کشتی فاسقی، فاجری، ستمکاری، مکاری، را کشته بودی. به این ترتیب بزرگترین دشمن مسلم و حسین ابن علی و هانی و شریک از چنان مهلکه‌ای که پیاپی خود بدانجا آمده بود بیرون جست، تنها به خاطر اینکه مسلمانی پاکدین و پاک اعتقاد، که جز به اجرای درست احکام دین به چیزی دیگر نمی‌اندیشید نخواست به خاطر سلامت خود و پیروزی در مأموریتی که بعهدہ داشت حکمی از احکام دین را نقض کند، هر چند با رعایت این حکم آینده‌ی او و کسی که او را فرستاده است بخطر افتد. شریک روزی چند پس از این واقعه زنده بود و سپس درگذشت. نوشته‌اند پس از آنکه ابن زیاد مسلم و هانی را کشت به او گفتند، آن شب که شریک آن شعر را مکرر می‌کرد به خاطر آن بود که مسلم از نهانخانه بیرون آید و ترا بکشد. گفت به خدا دیگر بر جنازه‌ی هیچ عراقی نماز نخواهم خواند و اگر نه این بود که قبر پدرم زیاد در گورستانی است که شریک در آنجا بخاک سپرده شده است می‌گفتم او را نبش قبر کنند. (۲). پس از مرگ شریک مسلم به خانه‌ی هانی رفت. معقل نیز در آنجا به حضور وی رسید و هر روز پیش از همه‌ی مردم به خانه‌ی هانی می‌رفت و پس از همه از آنجا خارج می‌شد. به این ترتیب از کار مسلم و شیعیان او و تعداد آنان و تصمیماتی که می‌گرفتند اطلاع کامل می‌یافت، و این خبرها را به عیدالله می‌داد. پسر زیاد با دانستن مخفی گاه (صفحه ۱۳۱) مسلم و اطلاع از سران یاران و هواداران او به کار پرداخت. هانی را طلبید و از او بازخواست کرد که چرا مسلم را به خانه‌ی خود راه داده است. هانی ابتدا همه چیز را انکار کرد ولی با روبه‌رو شدن با معقل درماند. معقل پیش روی او ایستاد و گفت هانی مرا می‌شناسی؟ گفت آری می‌شناسم! بزرگ منافقی که تویی! و چون دانست انکار بی‌فایده است گفت من مسلم را به خانه‌ام نخوانده‌ام. او بی‌خبر به خانه‌ی من آمد و هم اکنون که بازگردم وی را بیرون خواهم کرد. ولی پسر زیاد نپذیرفت و گفت تا او را تسلیم نکنی رها نخواهی شد. اگر عیدالله هانی را رها می‌کرد ممکن بود هانی از مسلم بخواهد تا خانه‌ی وی را ترک گوید. اما پذیرفتن چنان تکلیف که عیدالله در آن اصرار داشت برای هانی غیر ممکن بود. شیخی سرشناس و محترم هرگز نمی‌توانست مهمان خود را از سر سفره‌ی خویش بردارد و به دشمن او تسلیم کند. و ننگی بزرگ را برای خود و بازماندگان و قبیله‌ی خود بخرد. گفتگو بسیار شد و یک دو تن میانجی گشتند تا شاید هانی سرسختی نکند و مسلم را به ابن زیاد بسپارد، ولی او نپذیرفت. ابن زیاد او را نزد خود خواست و با عصایی که در دست داشت به صورت او کوفت و چهره‌ی او را زخمی کرد. سپس دستور داد او را زندانی سازند. خبر به قبیله‌ی مذحج رسید که پسر زیاد هانی را کشت. مذحجیان گرد قصر را گرفتند. پسر زیاد ترسید و شریح قاضی را طلبید و گفت برو و هانی را ببین که زنده است سپس ماجرا را به این مردم بگو! شریح به زندان رفت و هانی را مجروح و خون آلود دید، ولی وقتی با مردم روبرو شد همین اندازه گفت که هانی زنده است به خانه‌های خود برگردید و آنها هم پراکنده شدند. به این ترتیب با شهادت ناقصی که قاضی مسلمان دین به دنیا فروخته داد، فرصتی دیگر از دست هواداران مسلم و هانی رفت. آن روز که این مردم گرد قصر را گرفته بودند، جز تنی چند از مأموران پسر

زیاد کسی با او نبود. اگر مختصر (صفحه ۱۳۲) تدبیری داشتند کار عیدالله به پایان می‌رسید. اما این امری طبیعی است که هر جا غوغا فراهم آید، پیش از هر چیز عقل و منطق فرار می‌کند. همین که خبر دستگیری و زندانی شدن هانی در شهر منتشر شد، مسلم دانست که دیگر درنگ جایز نیست و باید از نهانگاه بیرون آید و جنگ را آغاز کند. پس جارچیان خود را فرستاد تا مردم را آگاه سازند. نوشته‌اند از هجده هزار تن که با او بیعت کرده بودند چهار هزار تن در خانه‌ی هانی و خانه‌های اطراف گرد آمده بودند. جارچیان شعار «یا منصور امت» (۳) دادند و یاران مسلم از هر سو فراهم گشتند. مسلم آنان را به دسته‌هایی تقسیم کرد و هر دسته را به یکی از بزرگان شیعه سپرد. دسته‌ای از این جمعیت به قصر ابن زیاد روانه شدند. چنانکه نوشته‌اند در این ساعت که مهاجمان آنجا رسیدند تنها سی تن پاسدار و بیست تن از سران کوفه و خانواده‌ی ابن زیاد در آنجا بودند. اگر این مردم که قصر را محاصره کردند مردان جنگ بودند، یا اگر از عاقبت اندیشی و تدبیر بهره‌ای داشتند، یا اگر فرماندهانی کارآزموده بر سر آنان بود باید همان دم قصر را بگیرند و پسر زیاد را از پا درآورند. لکن چنانکه بارها گفته‌ام و بارها خوانده‌اید اینان از همان دسته مردمی هستند که نخست کاری می‌کنند، سپس درباره‌ی آنچه کرده‌اند می‌اندیشند. وقتی پسر زیاد خود را گرفتار دید از سی تن بزرگان کوفه که گرد او بودند تنی چند را میان مردم فرستاد تا جمعیت را پراکنده کنند. آنان که مردانی کار دیده بودند می‌دانستند مردم بی تدبیر و آشوبگر را چگونه می‌توان از هیجان بازداشت. هر یک از آنها بنزد گروهی رفت و گفت ای مردم چه می‌خواهید؟ چه می‌کنید؟ مگر نمی‌دانید سپاهیان (صفحه ۱۳۳) شام فردا می‌رسند. مگر نمی‌دانید با لشکر شام نمی‌توان درافتاد. اگر پای این سپاه به کوفه برسد دمار از روزگار شما برمی‌آورد. در آن لحظه کسی نبود که فکر کند لشکر شام هم اکنون گرفتار پای تخت و نگران حجاز و مصر و دیگر نقاط آماده‌ی طغیان است. و بر فرض هم که چنین لشکری آماده باشد و براه افتد تا یک ماه دیگر به کوفه نخواهد رسید. چنین حساب ساده را نه آن مردم بی فکر می‌دانستند و نه در آن آشوب کسی بود که آنان را مطلع سازد. اگر هم خیراندیشی بود و می‌گفت معلوم نبود بپذیرند. تهدید این خانه‌ها و خانزاده‌ها و اشراف منافق کارگر افتاد و از هر سو پدران و مادران از خانه بیرون می‌تاختند و با گریه و زاری فرزندان خود را به خانه می‌کشاندند. هر کس فرزند خود را می‌دید می‌گفت بتو چه که در این جنگ شرکت کنی؟ این همه مردم برای یاری مسلم بس است. از نرفتن تو چه زیانی خواهد دید؟ عده‌ای هم راستی ترسیدند و میدان را خالی کردند. نتیجه این شد که از هجده هزار تن مردمی که بر سر جان خود با مسلم پیمان بسته بودند شامگاه جز سی تن با او نماند و چون نماز شام را خواند یک تن از یاران خود را همراه نداشت. (صفحه ۱۳۴) (۱) الایمان قید الفتک (طبری، ج ۷، ص ۲۴۸). (۲) طبری، ج ۷، ۲۴۹. (۳) این شعار از آیه‌ی ۳۵ سوره اسراء، مأخوذ است که هر گاه کسی مظلوم کشته شود خونخواه او حق دارد انتقام او را بگیرد در کشتن اسراف نوزد همانا او منصور است.

و قل اعملوا فیسر الله عملکم (توبه: ۱۰۵)

و قل اعملوا فیسر الله عملکم (توبه: ۱۰۵) بگو! بکنید بزودی خدا کردار شما را می‌بیند. پسر زیاد و همراهان او چنان از انبوه مردم ترسیده بودند که پس از پراکنده شدن آنان از گرد مسلم و خاموش شدن سروصداها باز هم جرأت نمی‌کردند از کاخ بیرون آیند. گمان می‌کردند مسلم و همراهان او حیل‌های جنگی بکار برده‌اند و می‌خواهند آنان را از پناهگاه بیرون آورند و کارشان را بسازند. پس از آنکه پاسی از شب گذشت و دیدند کسی به سروقت ایشان نمی‌آید مشعل داران را به جست و جو فرستادند، اما آنان چندان که بیشتر جستند، کمتر یافتند. برگشتند و به عیدالله خبر دادند، کسی اطراف ما نیست. ابن زیاد چون اطمینان یافت که مردم کوفه گرد مسلم را خالی کرده‌اند، دو تن از اطرافیان خود را به کوچه‌های شهر فرستاد تا به مردم خبر دهند که باید نماز خفتن را در مسجد بگزارند. هر کسی در مسجد حاضر نشود برای او امانی نیست. دیری نگذشت که مسجد از مردم پر شد. پسر زیاد به منبر رفت و ضمن تهدید و تطمیع حاضران گفت: «مردم دیدید پسر عقیل نادان (صفحه ۱۳۵) بی‌خرد چه آشوبی در این شهر پیا کرد و

چگونه امنیت شهر را بهم زد؟ بدانید هر کس این مرد را به خانه‌ی خود پناه دهد، هر کس نهان جای او را بداند و حکومت را مطلع نسازد، خونش مباح خواهد بود». سپس رو به رئیس شرطه‌ی خود کرد و گفت: «حصین بن تمیم! مادرت به عزایت بنشیند، اگر مسلم از چنگ تو بگریزد! تو رخصت داری به هر خانه‌ای از خانه‌های کوفه بروی و آنجا را تفتیش کنی!» مسلم چون نماز شام را خواند و خود را تنها دید در کوچه‌های کوفه سرگردان شد. به هر طرف رو آورد گروهی را بر سر راه خود دید که مراقب راهگزان و در جست و جوی او هستند. سرانجام به کوچه‌ای بن بست رفت. در آن کوچه از شدت خستگی بر در خانه‌ای نشست و از خانه خدا که زنی بود و طوعه نام داشت آب طلبید. پس از آنکه آب نوشید، زن از او خواست به خانه‌ی خود برود زیرا ماندن او بر در آن خانه که مردی در آنجا نبود صورت خوشی نداشت. مسلم ناچار خود را به طوعه شناساند و زن که از شیعیان علی (ع) بود او را بدرون برد و پناه داد. اما شب هنگام پسر وی چون رفت و آمد مادر خود را به غرفه‌ی مسلم دید بدگمان شد و سرانجام با پرسش و اصرار دانست گم شده‌ی ابن زیاد در آن خانه و نزد مادر وی بسر می‌برد. پسر طوعه بامداد نزد پسر اشعث که از سرهنگان مورد احترام عبیدالله بود رفت و او را خبر داد. پسر اشعث با شادمانی تمام کودک را نزد عبیدالله برد و او عبیدالله را آگاه کرد که مسلم در خانه‌ی او نزد مادرش پناهنده است. این داستان را با چنین تفصیل طبری که از قدیمیترین مورخان است، از ابومخنف که خود با زمان وقوع حادثه فاصله‌ی چندانی نداشت نقل می‌کند. جزئیات حادثه به این صورت که نوشته‌اند درست است یا نه؟ خدا می‌داند، ولی آنچه مسلم است اینکه ترکیب داستان ساختگی نیست. مشاجره‌ی ابن زیاد با هانی و زخمی ساختن او، بزدان (صفحه ۱۳۶) افکندن وی، شورش قبیله‌ی هانی و ناچار شدن مسلم از قیام. به راه افتادن بیعت کنندگان و گرد قصر ابن زیاد را گرفتن و سپس دسته دسته و گروه گروه پراکنده شدن و سرانجام مسلم را تنها گذاشتن، وقوع همه‌ی این حوادث به همین صورت که نوشته‌اند طبیعی به نظر می‌رسد. کسی که به روحیه‌ی مردم کوفه آشنایی داشته باشد، کسی که تاریخ قیام‌های ناپخته و حساب نشده را در طول تاریخ خوانده است مطمئن می‌شود که صورت کلی داستان از آغاز تا انجام درست می‌نماید. قطعا صدها تن ناظر چنان حادثه بوده و هر یک به تفصیل داستان را بنوعی بازگو کرده‌اند و سپس تاریخ آن را در ضبط آورده است. اما در جزئیات حادثه مانند بیرون آمدن مشعل چیان از قصر و کسی را ندیدن و یا سرگردانی مسلم در کوچه‌ها و گفت‌گویی او با طوعه احتمال می‌رود الفاظ آنچه ضبط شده با آنچه رخ داده یکی نباشد. به هر حال اینکه بامداد آن شب فرستادگان پسر زیاد برای دستگیری مسلم به خانه‌ی طوعه رفته‌اند، چیزی است که تاریخ نویسان با آن همداستان‌اند. همین که ابن زیاد پناهگاه مسلم را دانست محمد اشعث را با شصت یا هفتاد تن برای دستگیری او فرستاد. مسلم در خانه‌ی طوعه بود که صدای سم اسبان و آواز سربازان را شنید و دانست برای دستگیری او آمده‌اند. در چنان موقعیت وظیفه داشت که نخست صاحب‌خانه را از گزند هجوم آوران برکنار دارد، به این جهت فوری برخاست و با شمشیر کشیده بر آنان تاخت و آنان را از خانه‌ی طوعه بیرون ریخت. سربازان پسر زیاد چون دلاوری و ضرب دست او را دیدند به بام‌ها رفتند و با سنگ پرانی و آتش‌ریزی وی را خسته کردند، با این همه مسلم تسلیم نشد. پسر اشعث گفت مسلم خودت را بکشتن مده! تو در امانی و کسی با تو کاری ندارد! مسلم گفت: (صفحه ۱۳۷) سوگند می‌خورم که آزاد مرد کشته شوم هر چند مرگ چیزی ناخوشایند باشد هر مردی روزی با چیزی ناخوشایند روبرو می‌شود و هر نوش با نیشی همراه می‌گردد من نمی‌خواهم مرا بفریبید یا به من دروغ بگویید پسر اشعث بار دیگر گفت نه کسی می‌خواهد ترا بفریبید و نه کسی می‌خواهد ترا بکشد، گفتم تو در امانی. همه‌ی آنها هم که با او بودند جز عمر بن عبدالله بن عباس، همین را گفتند. اما او گفت من خود را در این ماجرا داخل نمی‌کنم. سرانجام او را بر استری سوار کردند و شمشیرش را گرفتند و رو به قصر بردند. در این وقت مسلم به گریه افتاد. همان مرد که در امان دادن وی با دیگران شرکت نکرد گفت: «مسلم کسی که به طلب حکومت برمی‌خیزد اگر با چنین پایانی رو به‌رو شود نباید گریه کند!». مسلم گفت به خدا سوگند گریه‌ی من برای خودم نیست. برای آنها می‌گیرم که با خواندن نامه‌ی من به وعده‌ی یاری این مردم دلگرم شده‌اند و هم اکنون در راه عراق هستند. سپس به محمد اشعث گفت بنده‌ی خدا! می‌دانم که

تو از عهده‌ی امانی که بمن دادی برنخواهی آمد ولی از تو می‌خواهم نامه‌ای به حسین بنویسی و او را از آنچه بر سر من آمده است آگاه سازی! به او بنویس فریب مردم عراق را مخور! اینها همان مردمند که پدرت را چندان آزرده‌اند که از دست آنان آرزوی مرگ می‌کرد. از همانجا که این نامه را می‌گیری برگرد و خود را بخطر می‌فکن! پسر اشعث گفت به خدا قسم چنین خواهم کرد و به ابن‌زیاد هم خواهم گفت که من ترا امان داده‌ام. طبری نوشته است که پسر اشعث از همانجا مردی را با نامه‌ای نزد حسین فرستاد و فرستاده‌ی او در منزل زباله به حسین (ع) رسید و او را از آنچه بر سر مسلم رفته است خبر داد. ولی چنین داستانی بی‌گمان دروغ است. زیرا اولاً محمد اشعث چندان (صفحه ۱۳۸) با خانواده‌ی علی میانه‌ی خوشی نداشت. داستان نفاق پدر وی را با علی در جنگ صفین می‌دانیم، و به احتمال قوی اشعث بن قیس در توطئه قتل علی بی‌دخالت نبود. از این گذشته محمد اشعث ممکن نبود بدون کسب اجازه از پسر زیاد نامه‌ای به حسین ابن علی بفرستد و ابن‌زیاد هرگز چنین اجازه‌ای به وی نمی‌داد. ممکن است کسانی از قبیله‌ی کنده چنین حکایتی را پرداخته باشند تا از زشتی کار مهتر زاده‌ی خود اندکی بکاهند. مسلم را با چنین وضع به قصر ابن‌زیاد آوردند. خستگی، تلاش، خونریزی زخمها، گرمی هوا او را سخت تشنه ساخته بود. در مدخل کاخ ابن‌زیاد کوزه‌ی آبی دید. گفت از این آب جرعه‌ای به من بنوشانید. یکی از همان مردم که هر روز قبله عوض می‌کنند و هر ساعت به رنگی درمی‌آیند و خدا می‌داند تا آن روز چند نامه به حسین ابن علی نوشته و او را به آمدن عراق تشویق کرده بودند گفت: «از این آب قطره‌ای نخواهی چشید مگر اینکه در آتش دوزخ از حمیم جهنم بنوشی!» مسلم از این همه بی‌حیایی و درنده‌خویی در شگفت مانده پرسید تو که هستی؟ گفت: «من آن کسی هستم که چون تو منکر حق شدی وی آن را پذیرفت. و چون تو امام خود را مخالفت کردی او وی را اطاعت کرد و چون تو نافرمانی نمودی او فرمان برداری کرد. من مسلم ابن عمر باهلی هستم.» متأسفانه تاریخ جزئیات بسیار بی‌ارزشی را ثبت می‌کند اما آنجا که باید رویدادهای مهم را بنویسد خاموش می‌ماند. نمی‌دانم هرگز پای این مرد باهلی به خانه‌ی مختار و شریک رسیده و با مسلم بیعت کرده بود یا نه. ولی پاسخهای وقاحت آمیز او به مسلم نماینده‌ی خوی و خصلت فرومایگانی است که از گذشته‌ی خود بیمناک‌اند و می‌خواهند برای آینده‌ی خویش نزد حکومت تازه جایی باز کنند. اگر (صفحه ۱۳۹) هم این مرد در چند روز پیش نزد مسلم نرفته و با او بیعت نکرده بدون تردید با واسطه و وسیله جای پای هم برای آینده میان آن دسته نهاده بود. مسلم گفت ای مرد باهلی چه سخت‌دل و درشت‌خو و ستمکار مردی هستی! تو سزاوارتر از من به جاودان ماندن در دوزخ می‌باشی. سرانجام او را به کاخ درآوردند. پسر اشعث به ابن‌زیاد گفت من او را امان داده‌ام. ابن‌زیاد پاسخ داد تو چه حق داری که به او امان دهی یا ندهی؟! ما تو را برای دستگیری او فرستاده بودیم نه امان دادن به وی. نکته‌ای را که در اینجا باید تذکر داد و نشان دهنده‌ی سقوط یکپارچه‌ی اجتماع اسلامی در مدت نیم قرن است، اینکه از زمان تأسیس حکومت اسلام در مدینه، اصلی مسلم بین مسلمانان رواج یافته و پیغمبر آن را امضا کرده بود. اگر مسلمانی کسی را امان می‌داد، همه‌ی مسلمانان ناچار از پذیرفتن آن امان‌نامه بودند. هنگامی که عباس در شب محاصره‌ی مکه ابوسفیان را همراه خود نزد پیغمبر آورد عمر او را دید و قصد کشتن او را کرد و گفت الحمدلله که بر تو دست یافتم و تو در امان هیچ مسلمانی نیستی. عباس گفت چنین نیست من او را امان داده‌ام. ناچار عمر تسلیم شد و ابوسفیان از مرگ رهایی یافت. پس از گذشت نیم قرن می‌بینیم یکی از گماشتگان نوه‌ی ابوسفیان چون می‌شنود مرد به ظاهر مسلمانی نواده‌ی پیغمبر را امان داده است، می‌گوید این امان اعتباری ندارد. از آن جمع به ظاهر مسلمان یک تن برنخواست و به او نگفت پذیرفتن امان در مسلمانی اصلی مسلم است. و حالا که محمد، مسلم را امان داده تو باید آن را بپذیری. گفتگوهایی که در آن لحظات در چنان اجتماع شوم و غیر انسانی بین این مظلوم شرافتمند و آن ستمکاران بی‌شرم رفته است، از یک سو تأثیر آور و از سوی دیگر حیرت‌انگیز است. حیرت‌انگیز از آن جهت که مردی خود را نماینده‌ی جانشین پیغمبر می‌داند، مردی که خود و (صفحه ۱۴۰) پدرش تا چندی پیش بخود می‌بالیدند که جزء چاکران و خدمتگزاران عموی همین شخص هستند که دست بسته او را پیش خود برپا نگاه داشته است. اما امروز بی‌آنکه این مرد مرتکب جنایتی و یا جرمی که در

مسلمانی سزاوار چنین کیفر است شده باشد با او چنان رفتار می کنند. در چنان لحظه پسر زیاد متوجه شد که ممکن است وضع مسلم دل سختتر از سنگ حاضران را بحال او به رقت آورد، در صورتی که چنین توهمی بی جا بود. مع ذلک از روی دوراندیشی برای آنکه احساسات حاضران را به ضد او برانگیزد گفت: مسلم! مگر تو نبودی که در مدینه شراب می خوردی؟! این شیوهی مردمان پست نهادست که چون به منطق درمی مانند به تهمت توسل می جویند. مسلم به جای اینکه در خشم شود از این همه بی شرمی درشگفت ماند و گفت: «پسر زیاد من شراب بخورم؟! سزاوارتر از من به شرابخواری کسی است که از نوشیدن خون مسلمانان و کشتن بی گناهان و دستگیری و شکنجهی آزاد مردان به صرف تهمت و گمان باکی ندارد. و نه تنها چنین گناهانی بزرگ را مرتکب می شود و پشیمان نمی گردد، بلکه چنان می نمایاند که ابدًا کار زشتی نکرده است.» سخنی گفت که مجلسیان را خواه ناخواه با خود همداستان کند. گفت تو چیزی را می خواهی که خدا دیگری را درخور آن می داند. - و آن دیگری که درخور آن است کیست؟ - امیرالمؤمنین یزید! - در این صورت خدا میان من و تو داوری خواهد کرد. پسر زیاد در این گفت گو نیز درماند و نتیجه ای را که طالب آن بود بدست نیاورد. این بار خواست قدرت خود را برخ مسلم بکشد: (صفحه ۱۴۱) - به خدا ترا چنان می کشم که کسی را در اسلام بدان صورت نکشته باشند. - تو بیش از دیگران می توانی در اسلام بدعتهایی پدید آوری که پیشینان چنان نکرده اند. این بار هم پسر زیاد شکست خورد. ناچار چنانکه سنت جاهلان است که چون برابر خصم بدلیل درماند سفاقت آغاز می کنند، حسین و علی و عقیل را دشنام داد. مسلم دیگر سخنی نگفت و خاموش ماند. پایان این صحنه ی غم انگیز را به اختصار می نویسم. پسر زیاد پس از کشتن مسلم و هانی گفت ریسمان به پای هر دو نعش ببندند و در بازارهای کوفه بگردانند. کسی چه می داند شاید چند تن هم از آنان که بیعت این مسلمان مظلوم را در گردن داشتند در میان کشندگان نعش بودند. و می خواستند با این خوش خدمتی خود را از تهمت برهاند و امیر تازه را از خود خشنود سازند و یا به او نشان دهند که اینان همیشه چاکر حاکم ستمکار بوده و هستند. تنها تذکر یک نکته لازم می نماید. نکته ای که نشان دهنده ی جانبی دیگر از سقوط اجتماع اسلامی در این پنجاه سال است: در آن گیرودار مسلم به فکر وصیت افتاد. وصیت در مسلمانی امری است مشروع که نسبت به متعلق آن گاه واجب و گاه مستحب و گاه مباح است. پذیرفتن وصایت نیز کاری ممدوح است. در چنان مجلسی باید گروهی برمی خاستند و هر یک وصیت او را تعهد می کردند. ولی از میان آن همه نامردم حتی یک تن برنخواست. ناچار خود در حاضران نگریست تا یکی را برگزیند، اما به چه کسی اعتماد کند؟ به هر که دیده دوخت در او روی امیدی ندید. عمر سعد را مخاطب ساخت و گفت ما و تو خویشاوندیم بیا و وصیت مرا بشنو! عمر نپذیرفت و برای خوش خدمتی به پسر زیاد، درخواست (صفحه ۱۴۲) او را نشنیده گرفت، تا اینکه ابن زیاد بدو رخصت داد. مسلم او را به گوشه ای برد. نخست درباره ی وام خود وصیت کرد که هفتصد درهم در کوفه مقروضم، آنچه دارم بفروش و این وام را بیرداز! دوم اینکه تن مرا در گوشه ای به خاک بسپار! سوم اینکه به حسین نامه بنویس که به کوفه نیاید. این سه مطلب موضوعی سیاسی نبود که افشا نکردن آن به زیان خاندان ابوسفیان باشد، ولی این وصی نابزرگوار که پدرش را یکی از عشره ی مبشره دانسته اند، آن روز در سقوط اخلاقی بدرجه ای رسیده بود که نزد مسلم برگشت به پسر زیاد گفت می دانی مسلم چه گفت؟ عبیدالله پاسخ داد: «گاهی مردم، خیانت کاری را امین می پندارند و او را وصی خود می سازند. اگر مسلم مرا وصی خود می کرد، آنچه می خواست انجام می دادم». مسلما این گفته ی پسر زیاد نیز دروغ بود ولی فقط می خواست عمر سعد را در آن مجلس پیش روی حاضران رسوا کند و درهم بکوبد. (صفحه ۱۴۳)

من رآی منکم المنکر فلیغیرنه بیده (کنز العمال حدیث شریف)

من رآی منکم المنکر فلیغیرنه بیده (کنز العمال حدیث شریف) مسلم در کوفه با چنان استقبال گرمی روبه رو گردید که بیش از آن تصور نمی رفت، وقتی شور و هیجان مردم را دید نامه ای به این مضمون به پسرعموی خود نوشت «راهبر کاروان هیچ گاه به مردم

خود دروغ نمی گوید. مردم این شهر یک صدا و یک دل پیرو تو و گوش بفرمان تو هستند، باید هر چه زودتر بدین سو حرکت کنی.» آن نامه های پی در پی با چنان عبارتهای شیوا و پرتأکید، آن پیکها که به پشوانه‌ی راستگویی نامه‌نگاران از پس یکدیگر می آمدند و اشتیاق مردم کوفه را برای جانبازی در راه حسین و بدست آوردن حکومت به او می گفتند، این نامه که شاهد عینی در کوفه و سفیر و فرستاده‌ی او برای وی نوشته است، تکلیف را روشن کرد. امام باید به عراق برود. اتفاقاً در آن روزها از حادثه‌ی دیگری آگاه شد که او را بر بیرون رفتن از حجاز مصمم تر ساخت. او دانست که فرستادگان یزید خود را به مکه رسانده‌اند تا در مراسم حج (صفحه ۱۴۴) بر وی حمله برند و ناگهان او را بکشند. پس مقدمات قیام از هر جهت آماده شده بود، به این ترتیب: نخست: اینکه او مانند آن دو تن دیگر از بزرگان و بزرگ زادگان مهاجر با یزید بیعت نکرده و حکومت او را به رسمیت نشناخته بود، بنابراین هیچ گونه تعهدی - شرعی یا اخلاقی - مقابل این مرد که ادعای رهبری مسلمانان را می کرد نداشت. دوم: اینکه خود را برای رهبری مسلمانان از آن دو تن شایسته تر می دانست و این حقیقتی بود که گذشته از عامه‌ی مردم آن دو مدعی امامت نیز آن را قبول داشتند. سوم: اینکه وی یزید را مردی فاسق، فاجر و نالایق می دانست که تنها از راه توطئه و نیرنگ و تهدید و یا برخورداری از حمایت مردم شام - آن هم از طریق اطاعت کورکورانه - حق را که درخور آن نیست غصب کرده است. چهارم: تسلط یزید بر مسلمانان و ادعای خلافت منکری بود روشن، زیرا حکومت او نه بر پایه‌ی مشورت با مسلمانان بود و نه براساس خویشاوندی با پیغمبر و نه به خاطر لیاقت شخصی وی بدین ترتیب بدعتی بود که هیچ مسلمان متدینی آن را نمی خواست. پنجم: کوشش برای زدودن بدعت و نابود ساختن منکر وظیفه‌ی هر مسلمانی است و او که فرزند زاده‌ی پیغمبر است بیشتر از هر کس در این باره وظیفه دارد. ششم: تأخیر از نهی منکر هنگامی رواست که کسی قدرتی را که شایسته‌ی چنین قیامی است نداشته باشد، به این جهت او در مدت بیست سال برابر معاویه که او نیز چون فرزندش ضایع کننده‌ی حقوق مسلمانان بود خاموش ایستاد. لیکن اکنون که به قدر کافی نیرو برای او آماده شده، دیگر نباید درنگ کند. باید هر چه زودتر با چنین منکری به مبارزه (صفحه ۱۴۵) برخیزد. هفتم: چنانکه گفتیم حسین نیز چون پدرش مرد دین بود. وی در قیام خود رضای خدا و آسایش مسلمانان را می خواست. سیاستمداری نبود که تنها حساب بدست آوردن قدرت را داشته باشد - آن هم از هر راه که ممکن گردد - دیدیم که چون مردم با علی به خلافت بیعت کردند، نخستین اقدام او برداشتن معاویه از حکومت دمشق بود و هر چند مشاوران وی به او گفتند باید این کار را چند ماهی به تأخیر اندازد تا پایه‌های حکومت محکمتر گردد گفت: راضی نیستم معاویه یک لحظه بر مسلمانان ستم کند. هشتم: چنانکه گفتیم حسین دانسته بود که یزید به هیچ وجه از او دست برنخواهد داشت و اکنون که بیعت او را نپذیرفته و از مدینه به مکه آمده، کسانی را فرستاده است تا به هنگام حج او را ناگهان بکشند. با ریختن خون او دو منکر در جامعه‌ی اسلامی پدید می آمد: یکی اینکه حرمت خانه‌ی خدا شکسته می گردید و در جایی که چرنده و پرنده در آن در امان است و کسی نباید متعرض آنان گردد، پسر دختر پیغمبر را می کشتند. دیگر اینکه با چنین کشتن خون او به هدر می رفت. فراهم آمدن مجموع این مقدمات تکلیف او را روشن کرد. او باید به عراق برود. وقتی پسر عباس دانست که حسین تصمیم رفتن به عراق را دارد، نزد او رفت و گفت: «پسر عمو! این مردمی که تو را دعوت کرده‌اند حاکم خود را از شهر خویش رانده و خزانه‌ها را در اختیار گرفته و منتظر آمدن تو هستند؟ اگر چنین است به عراق برو! اما اگر حاکم یزید سر جای خود نشسته است و مردم از او اطاعت می کنند و مالیات دولت را به او می پردازند، تو نباید بروی! چه ممکن است با رفتن تو حاکم مقاومت کند، جنگ درگیرد؟ آنگاه این مردم ترا رها کنند و از او پشتیبانی نمایند.» (صفحه ۱۴۶) چنین پیشنهادی از نظر سیاستمداری که جهاندار و حکومت را بخواهد، حساب شده و درخور توجه است، ولی آنچه حسین (ع) می خواست مبارزه‌ی با منکر بود نه بدست آوردن حکومت. چنانکه گفتیم مبارزه‌ی با منکر وظیفه‌ی عموم مسلمانان است اما اگر چنین کار نیاز به بسیج نیرویی بزرگ داشته باشد برای نظم و بکار انداختن این نیرو به رهبر احتیاج خواهد بود، و او در خود شایستگی چنین رهبری را می دید. اگر مردم کوفه خود به خود می توانستند به یزید بشورند و او را

از حکومت بردارند، دیگر نیازی نبود از او دعوت کنند تا بنزد آنها برود و رهبری قیام را بعهده بگیرد. در روزهایی که سیل نامه از کوفه به مکه روان شده بود، حسین نامه‌ای هم به چندتن از بزرگان بصره نوشت و آنان را بیاری خود خواند. دو تن از رؤسای قبیله بنی‌سعد و بنی‌نضله با قبیله‌ی خود یاری او را پذیرفتند ولی آن قدر درنگ کردند که وقتی آماده‌ی حرکت شدند خبر کشته شدن امام به آنان رسید. کاروان که جز خویشان نزدیک امام تنی چند هم بدان پیوست، آماده‌ی حرکت شد. حاکم مکه خبر یافت و فرستادگان او سر راه را بر حسین گرفتند که چرا می‌خواهی اختلاف کلمه پدید کنی! و آرامش اجتماع را بر هم بزنی! حسین در پاسخ آنان تنها آیه‌ای از قرآن خواند که «من مسؤول کار خود هستم و شما مسؤول کار خود هستید. من از کار شما بیزارم و شما از کار من بیزارید.» (۱). پسر زیر هم برای ظاهرسازی نزد او آمد که اگر می‌خواهی همین جا بمان! و من کار را بتو می‌سپارم، ولی حسین اعتنای درستی به گفته‌ی او نکرد چه می‌دانست سخن وی از دل برنخاسته است، و دیگر اینکه سخن بر سر زمامداری و ریاست نبود که اگر در عراق به دست نیامد (صفحه ۱۴۷) در حجاز فراهم گردد. چون کاروان به راه افتاد خبر به عبدالله بن جعفر طیار عمو زاده‌ی حسین رسید. او از یک سو نامه‌ای برای حسین نوشت که در رفتن شتاب نکند تا وی خود را بدو برساند، و از سوی دیگر نزد حاکم مکه رفت و امان نامه‌ای برای حسین گرفت و به همراهی یحیی بن سعید برادر عمرو بن سعید حاکم مکه خود را به حسین رسانید و از او خواست تا از رفتن به عراق منصرف شود. لازم است در اینجا متن امان نامه و پاسخی را که حسین بدان داده است از لحاظ اهمیتی که دارد نوشته شود. حاکم مدینه چنین می‌نویسد: «شنیده‌ام عازم عراق هستی! از خدا می‌خواهم از تفرقه‌افکنی پرهیزی! چه من بیم دارم در این راه کشته شوی! من عبدالله ابن جعفر و یحیی بن سعید را نزد تو می‌فرستم تا به تو بگویند تو در امان من هستی! و از صله و نیکویی و مساعدت من بهره‌مند خواهی بود!» معلوم است پاسخ چنین نامه از جانب حسین چه خواهد بود وی نوشت «کسی که مردم را به طاعت خدا و رسول بخواند و نیکوکاری را پیشه گیرد هرگز تفرقه‌افکن نیست! و مخالفت خدا و پیغمبر را نکرده است. بهترین امان، امان خداست. کسی که در دنیا از خدا نترسد در روز رستخیز از او در امان نخواهد بود. از خدا می‌خواهم در دنیا از او بترسم تا در آخرت از امن او بهره‌مند شوم. در نامه‌ی خود نوشته‌ای که قصد صله و نیکویی درباره‌ی من داری! خدا در دنیا و آخرت به تو جزای خیر دهد.» از روزی که کاروان از مکه روانه‌ی عراق شد تا پیش از آنکه از کشته شدن مسلم و هانی آگاه گردد یک دو تن به امام برخوردند چون از آنان می‌پرسید وضع عراق چگونه است؟ می‌گفتند: «دل‌های مردم با تو و شمشیرهای آنان با بنی‌امیه است.» شمار دقیق آنان که از مکه با این (صفحه ۱۴۸) کاروان به سوی عراق حرکت کردند چند تن بوده است، خدا می‌داند چون این جزئیات برای تاریخ آن روز ارزشی نداشته، آن را ضبط نکرده است. در حالیکه ثبت چنین رقم بسیار پرارزش بوده است، اما چنانکه در فصل‌های گذشته گفتیم چون حجاز آمادگی شرکت در این قیام را نداشت، تنها ممکن است چند تن مرد باایمان و نیز عده‌ای از فرصت‌طلبان که به آینده‌ی این رهبر امید دوخته بودند وی را همراهی کرده باشند. چنانکه در گفت‌گوی فرزدد با پسر عمرو ابن ابی‌العاص می‌بینیم در مکه کسانی بودند که پیروی حسین را مسلم می‌دانستند. فرزدد می‌گوید حسین ابن علی را با ساز و برگ آراسته در بیرون مکه دیدم. از او پرسیدم چرا شتاب‌زده و حج نکرده می‌روی؟ گفت اگر شتاب نکنم دستگیر خواهم شد. از من پرسید که هستی گفتم مردی عراقی‌ام! بیش از این در این باره از من نپرسید. سپس گفت مردم عراق را چگونه دیدی؟ گفتم دل‌های آنان با تو است و شمشیرهای آنان با بنی‌امیه و قضا به دست خداست. آنگاه چند مسأله از احکام حج از او پرسیدم، همین که از او گذشتم به خیمه‌ی عبدالله ابن عمرو بن عاص رسیدم و او را از ملاقات خود با حسین خبر دادم. گفت چرا به دنبال او نرفتی او حکومت را بدست خواهد گرفت. همین که این سخن را از عبدالله شنیدم بر دلم گذشت که خود را به حسین برسانم، لکن دوباره بیاد پیمبران و کشته شدن آنان افتادم، و از رفتن با حسین منصرف شدم. دیری نگذشت که دانستم وی را کشته‌اند (۲). این گفت‌گو تا چه اندازه با حقیقت سازگار است نمی‌دانم، قسمت نخست آن مسلم است چون در همه‌ی اسناد دیده می‌شود اما نیمه‌ی دوم آن را هم اوضاع و احوال آن روز تأیید می‌کند، لاقلاً برای (صفحه ۱۴۹) عده‌ای از مردم

مکه از دو احتمال پیروزی و شکست، پیروزی راحج می‌نموده است. همچنین مسلم است که در طول راه عراق تنی چند از مردم بصره و کوفه و دیگر شهرهایی که در آن سال برای حج آمده بودند پس از اتمام اعمال حج به کاروان پیوستند. (صفحه ۱۵۰) (۱) سوره یونس، ۴۱. (۲) طبری، ج ۷، ص ۲۷۸.

خط الموت علی ابن آدم مخط القلاده علی جید الفتاه (حسین بن علی)

خط الموت علی ابن آدم مخط القلاده علی جید الفتاه (حسین بن علی) مرگ بر فرزند آدم اثر نهاده است آن چنانکه گردن بند بر گردن دخترک جوان. چه وقت و در کجا حسین ابن علی از کشته شدن مسلم خبر شد: طبری در یکی از روایات خود نوشته است: «در سه میلی قادیسیه حر با دسته‌ی تحت فرماندهی خود سر راه را بر او گرفت و گفت کجا می‌روی؟» - به کوفه! - برگرد! چه من در آنجا امید خیری برای تو نمی‌بینم! سپس او را از کشته شدن مسلم خبر داد. حسین خواست برگردد ولی برادران مسلم نپذیرفتند و گفتند ما باید خون برادر خود را بگیریم. حسین نیز گفت: «پس از شما نیز زندگی لذتی ندارد.» (۱). پیداست که یکی از راویان این مورخ چند گزارش را با یکدیگر درهم ریخته است. آنچه درست‌تر بنظر می‌رسد این است که خبر کشته شدن مسلم به امام روزها پیش از برخورد او با حر به وی رسیده باشد. و نیز آنچه مسلم است اینکه حر مأمور بوده سر راه را بر او بگیرد و (صفحه ۱۵۱) مراقب وی باشد تا دستور بعدی پسر زیاد بدو رسد و اینکه پسر زیاد هنگام شنیدن وصیت مسلم از عمر ابن سعد گفت: «اگر حسین با ما کاری نداشته باشد ما با او کاری نداریم». یا نقلی است که به دروغ به پسر زیاد بسته‌اند، و یا سخنی است که او مطابق مصلحت روز گفته است. ما عیدالله را خوب می‌شناسیم و دشمنی او و پدرش را با خاندان علی نیک می‌دانیم. زیاد در خلافت علی (ع) چندی عامل او بود و مأموریت خود را هم خوب انجام می‌داد، لیکن پس از آنکه خود را در اختیار معاویه گذاشت و بخصوص پس از آنکه بشرف برادر خواندگی او (از راه ارتباط نامشروع ابوسفیان با مادرش) مشرف شد! فکر و اندیشه و قدرت خود را در طبق اخلاص گذاشت و به معاویه تقدیم کرد. عیدالله پسر چنین پدری است. او می‌خواست رفتاری را که پدرش با شیعیان علی کرد، تقلید کند. او ممکن نبود حسین را رها کند تا به هر جا می‌خواهد برود. بنابراین آنچه طبری از زبان حر نوشته است که: «برگرد زیرا در کوفه امید خیری برای تو نمی‌بینم». گزارشی است که چند تن بین راه به حسین دادند و او را از کشته شدن مسلم آگاه ساختند، و آنچه روایات دیگر گفته‌اند که پسر زیاد سراسر راه کوفه و شام و حجاز را تحت نظر گرفته بود، و به دستور وی آینده و رونده را بازرسی می‌کردند درست‌تر می‌نماید. همچنین بعید و بلکه ناممکن بنظر می‌رسد که محمد اشعث و یا عمر بن سعد وصیت مسلم را انجام داده و نامه‌ای به حسین نوشته و کشته شدن مسلم را به او اطلاع داده باشند. چه محمد اشعث چنانکه گفتیم بدون رخصت پسر زیاد چنین نامه‌ای را نمی‌نوشت و پسر زیاد هم خود را ملزم به چنین تکلیفی نمی‌دید. هر چه بوده است، همین که حسین (ع) از کشته شدن مسلم و هانی و نیز قتل دو پیکری که به کوفه فرستاده بود تا رسیدن خود را اعلام کند، مطلع گشت، همراهان خود را فراهم ساخت. در آن انجمن کاری کرد (صفحه ۱۵۲) که از آزاده‌ای چون او انتظار می‌رفت. او می‌دانست بعضی از آنان که از حجاز با وی همراه شده و یا در راه به او پیوسته‌اند، این سفر را برای رضای خدا انتخاب نکرده‌اند. خواست تا خاطرشان را آسوده کند. چنانکه مکرر در فصلهای این کتاب گفته‌ایم، وقتی مسلمانان با امام بیعت کردند تعهدی سپرده‌اند که باید تا آخرین لحظه آن را اجرا کنند. امام خواست ذمه‌ی این مردم را از این تعهد آزاد سازد. به آنان گفت: «خبر جانگدازی به من رسیده است. مسلم و هانی کشته شده‌اند، شیعیان ما را رها کرده‌اند. حالا خود می‌دانید هر که نمی‌خواهد تا پایان با ما باشد بهتر است راه خود را بگیرد و برود.» گروهی رفتند این گروه نامردمی بودند که دنیا را می‌خواستند گروهی هم ماندند و آنان مسلمانان راستین بودند. در منزل شراف کاروان پس از استراحت مقداری آب برداشت، و تا نزدیک نیم روز راه پیمود، ناگاه یکی از کاروانیان تکبیر گفت حسین پرسید: «بردن نام خدا به هر حال خوب است اما موجب این تکبیر گفتن چه بود؟» گفت: «نخلستانی

پیش روی ما دیده می شود». کاروانیان گفتند هرگز در این راه نخلستانی نبوده است آنچه می بینی باید چیز دیگری باشد. همین که پیش رفتند و بهتر دیدند، یکی گفت: آنچه می بینم سر نيزه ها و گوش اسبهاست. پس آنچه نخلستان می پنداشتند طلیعه ی سپاهیان دشمن بود. مردمی که باید شادی کنان و تکبیرگویان به استقبال میهمان عزیز خود بیایند، سلاح پوشیده پذیرهی جنگ او شده اند، چه شگفت دنیایی! و چه سست پیمان مردمی! درست است که مورخان نوشته اند چون حسین دعوت نامه های مردم کوفه را به حر نشان داد وی گفت من از این نامه ها خبری ندارم، اما آیا می توان باور کرد که صدهزار و یا بیست هزار مردم شهری در عرض یک هفته برای یاری مردی آماده شوند و خبر این حادثه ی (صفحه ۱۵۳) بزرگ در آن شهر به کوی و برزن و مسجد و محله نرسد و همه یا بیشتر مردم آگاه نشوند؟ گیریم که شخص حر از ماجرا خبر نداشت آیا از آن هزار تن هم که همراه او بودند، هیچ کس آنچه را در چند هفته ی پیش گذشته بود نمی دانست؟ مگر کوفه چقدر جمعیت داشت؟ مگر مردان جنگی در میان آن جمعیت به چند تن می رسیدند که بگویم هیچ یک از این هزار تن جزء آن مردم نبودند؟ چنین فرضی را به سختی می توان باور کرد. به هر حال فاجعه از این ملاقات آغاز شد. حر سر راه را بر کاروان سالار گرفت. امام گفت: «این مردم مرا به سرزمین خود خوانده اند تا با یاری آنان بدعت هایی را که در دین خدا پدید آمده است بزدايم. این هم نامه های آنهاست. حالا اگر پشیمان اند برمی گردم». حر گفت: «من از جمله ی نامه نگاران نیستم و از این نامه ها هم خبری ندارم امیر من، مرا مأمور کرده است، هر جا تو را دیدم سر راه را بر تو بگیرم و تو را نزد او ببرم». بدیهی است که امام حسین (ع) پیشنهاد وی را نمی پذیرد و او هم امام را رها نمی کند تا به حجاز برگردد و حتی به او اجازت نمی دهد که در منزلی آباد و پر آب و علف فرود آید. اما از آنچه در ملاقات و گفتگوها روی داده یک نکته ی جالب می توان دید. نکته ای که علمای اخلاق اسلامی پیوسته آن را تذکر داده و مسلمانان را از آن ترسانیده اند. قرآن نیز در چند جا بدان اشاراتی دارد. هر انسانی در هر مرحله از عمر خود دستخوش پیروی از هوی نفس و شکستن قانون می گردد. در آغاز که گناهی مرتکب می شود تا مدتی گرفتار سرزنش وجدان است. دل او را حجابی تیره می گیرد نه چندان سیاه و تاریک که دیگر سخن حق بگوش او فرو نرود. می گویند در چنین حالت دل انسان از دیدار حقیقت محجوب، اما اعتقاد او سالم است. اگر از گناه برگردد این تیرگی بتدریج برطرف می شود. اما اگر در گناه اصرار ورزد کار او بجایی (صفحه ۱۵۴) خواهد کشید که نه تنها دیگر وجدان وی از گناه ناآرام نخواهد شد، بلکه از گناه لذت خواهد برد. در این برخورد، امیر لشکر و سپاهیان او با آنکه از یک سو سر راه بر امام گرفتند، و با او چون دستگیر شده ای رفتار می کردند، از سوی دیگر همین که وقت نماز می رسید او را امام مسلمانان می خواندند. و به او اقتدا می کردند. معنی آن این است که او نه تنها از دین بیرون نرفته، نه تنها مسلمان است، بلکه برای اقامه ی نماز جماعت از فرستاده ی حاکم قانونی سزاوارتر است. چند روزی بر این ماجرا نمی گذرد که این مردم اندک اندک بر شکستن حکم خدا چیره و چیره تر می شوند، و هر چه در این راه بیشتر پیش می روند بیشتر از خدا دور می گردند. به تدریج دل آنان تاریک تر و سخت تر می شود. پرده ای دل را می پوشاند که دیگر نور ایمان بر آن نمی تابد و قرآن درباره ی این پرده می گوید: کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون. کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحبوبون (۲) حجابی چنان سبب و تاریک که هیچ روشنی اثری در آن نمی گذارد. و هیچ سخن حق بدان فرو نمی رود. وقتی یکی از یاران امام در واپسین لحظات جنگ از مردمی که این هزار تن هم جزء آنان بودند و چند نوبت با همین امام به جماعت نماز خوانده بودند لختی مهلت می خواهد. تا با امام خود آخرین نماز را بخوانند بانگها برمی خیزد که: «نماز شما مقبول در گاه خدا نیست. پناه بر خدا! چگونه هوی نفس چشم و گوش را می بندد، و حقیقت را وارونه جلوه می دهد. در قصر بنی مقاتل، حسین (ع) سراپرده ای دید. پرسید: «این سراپرده از کیست؟» گفتند از عبیدالله پسر حر جعفی، حسین کسی را به طلب او فرستاد، اما او نپذیرفت و نیامد و گفت من از کوفه بیرون آمدم تا در این درگیری شریک نباشم، چه می دانستم پایان کار چه خواهد بود. حسین (صفحه ۱۵۵) خود بدیدن او رفت و از وی خواست که در این سفر با او همراه باشد ولی او قبول نکرد و در عوض از امام خواست تا اسب و شمشیر او را از وی بپذیرد. حسین دیگر به او اعتنایی نکرد.

مورخان نوشته‌اند، عیدالله پس از حادثه‌ی عاشورا پیوسته دریغ می‌خورد که چرا چنان توفیق بزرگی را از دست داد، و شعرهایی هم در این باره به او نسبت داده‌اند. (صفحه ۱۵۶) (۱) طبری، ج ۷، ص ۲۸۱. (۲) نه چنین است، بلکه چیره شد بر دل آنان آنچه ورزیدند (گناهان). نه چنین است همانا آنان از پروردگار خود در حجابند (مطففین، ۱۵-۱۴).

استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله (المجادله: ۱۹)

استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله (المجادله: ۱۹) چیره شد بر آنها شیطان، پس یاد خدا را فراموششان کرد. پس از مخالفت حسین با بیعت یزید و حرکت وی از مدینه به مکه و رسیدن دعوت نامه‌های مردم کوفه و فرستادن مسلم و حرکت از مکه به عراق با همه‌ی اختلافی که در جزئیات روایتها دیده می‌شود، چون آنچه را تاریخ نویسان قدیم درباره‌ی این حادثه، از آغاز تا آن روز نوشته‌اند با قرینه‌های خارجی بسنجیم ممکن است بتوان پاره‌ای از حوادث را روشن‌تر دید. در فصلهای گذشته کوشش شد تا آنجا که ممکن است از میان این روایتهای گوناگون آن قسمت که همه‌ی تاریخ نویسان یا بیشتر آنان با آن همداستانند نوشته‌اند. اما همین که حرکت کاروان از مکه به عراق آغاز می‌شود هر چه پیشتر می‌آییم تاریکیهای بیشتری بر واقعیت تاریخی سایه می‌افکند. مخصوصا از نقطه‌ای که کاروان با دسته‌ی پیشرو سپاهیان کوفه بفرماندهی حر پسر یزید روبرو می‌شود تا ساعتی که جنگ در صحنه‌ی کربلا- پایان می‌یابد بقدری روایات با یکدیگر متناقض و یا ناسازگار است که می‌توان گفت (صفحه ۱۵۷) تنها نقطه‌ی اشتراک آنان همین است که درگیری روز دهم محرم سال شصت و یکم هجری رخ داده و از همراهان امام هر کس به سن بلوغ رسیده با وی به قتل رسیده است. حتی درباره‌ی اینکه چرا علی ابن الحسین را نکشتند، مورخان شیعه و سنی همداستان نیستند. علت این پراکندگی و تناقض نویسی هم معلوم است. نخستین سند کتبی که ما در دست داریم و نسخه‌های آن تا امروز باقی مانده حداقل دوست سال بعد از حادثه نوشته شده است. در دوران حکومت اموی تاریخ نویسان، خطیبان، قصه‌گویان وابسته به این حکومت، تا چه اندازه توانسته‌اند گزارش حوادث را به نفع آنان دگرگون کنند و آن را که خود می‌خواهند نشان دهند، خدا می‌داند. این جعل و تزویرها بیش از نیم قرن ادامه داشته است، تا آنکه نوبت به قیام شیعیان آل علی می‌رسد. و می‌دانیم که رهبری این قیام را آل عباس عهده‌دار شدند. بدیهی است که در آغاز این نهضت عباسیان برای اینکه عاطفه‌ی شیعیان را هر چه بیشتر برانگیزانند، کوشیدند تا چهره‌ی زشت رقیبان شکست خورده‌ی خود را زشت‌تر نشان دهند. از وابستگان این حکومت نیز مسلما گروهی از همان دست مردم‌اند. آنان نیز روایتها نوشته و پراکنده‌اند که بیش از آنکه نشان دهنده‌ی واقعیت باشد سلاحی برنده برای برانداختن مانده‌ی دشمنان بنی‌عباس است. ولی از اینها همه بدتر کوششی است که در مرحله‌ی دوم حکومت عباسی یعنی پس از استقرار حکومت و پیش از تدوین اسناد به عمل آمده است. فرزندان عباس نخست تشیع و طرفداری از خاندان پیغمبر را دستاویز پیشرفت خود ساختند، اما همین که به قدرت رسیدند کمتر از بنی‌امیه درباره‌ی خاندان علی ستم نکردند. و اگر در نظر بگیریم که وسیله‌ی تبلیغاتی در چنان روزگاری حدیث بوده است، خواهیم دانست که بار دیگر بازار جعل و تحریف و انتحال رونق گرفته است و باز طبعاً آن دسته از (صفحه ۱۵۸) داستانها که با منافع این نو بدولت رسیدگان سازش نداشته دستخوش دگرگونی شده است. با این ترتیب تنها خدا و آنان که خود شاهد چنان صحنه‌ها بوده‌اند می‌دانند که در آن پیکارگاه چه گذشته و حقیقت چه بوده است. تازه این سندهای موجود که نیز از هزار و صد سال پیش در دست داریم هر دسته‌ای پیش از آنکه بیان کننده‌ی واقعیت خارجی باشد بازگوینده‌ی تمایلات گروهی است که آن را بمیراث گذاشته‌اند. مثلاً دسته‌ای از روایتها چنان به اختصار گراییده است که گویی برخورد کاروان با طلعه‌ی سپاه کوفه تا پایان نبرد یک دو روز بیش نبوده و مدت درگیری هم از دقایقی چند تجاوز نکرده است. در حالی که روایتهای کوفی تا آنجا که ممکن بوده از تفصیل دریغ نکرده است. متأسفانه اسنادی که دو تاریخ‌نویس قدیم - یعقوبی و طبری - از آن نقل می‌کنند در دست ما نیست و اصالت نسخه‌هایی که بدان نام باقی مانده و در دسترس ماست مورد

تردید است. بدین رو از این لحظه به بعد چاره‌ای جز تطبیق این روایات با قرینه‌های خارجی نداریم. چون همه‌ی روایات از حر نام برده‌اند و او را نخستین کسی شناسانده‌اند که کاروان با وی برخورد کرد، پس این داستان را نیز بقرینه می‌توان پذیرفت که حر این کاروان را یکسره به کربلا نبرده چه او در این باره دستوری نداشته، او مأمور بوده است هر جا حسین را دید سر راه وی را بگیرد. بنابراین آنچه روایتهای کوفی نوشته‌اند که حسین نخست با او درباره‌ی سفر خود گفت‌وگو کرد و گفت من به دعوت مردم عراق آمده‌ام و از این دعوت و این نامه‌ها خبری ندارم از آن دسته روایات درست‌تر بنظر می‌رسد که می‌گوید حر پس از آنکه حسین را دید او را یکسره نزد عمر بن سعد برد و چون دانست که عمر آماده‌ی جنگ است از کرده‌ی خود پشیمان شد و بیاران حسین پیوست. (صفحه ۱۵۹) باز یک دسته از روایتهای نوشته‌اند حسین پس از مذاکره‌ی مقدماتی تصمیم گرفت به جانب حجاز برگردد ولی حر نگذاشت، این قسمت از داستان نیز جای تردید است، زیرا حسین چنانکه گفتیم می‌دانست در حجاز از آسیب مأموران یزید ایمن نیست و برای همین بود که اعمال حج را بجای نیاورده روانه‌ی عراق شد. در این صورت چگونه ممکن است پس از نوبدی از مردم عراق دوباره به حجاز بازگردد؟ آنچه درست بنظر می‌رسد این است که حسین می‌خواسته است خود را هر چه زودتر به کوفه برساند، چه با رسیدن وی بدان شهر جمع‌آوری مجدد نیرو امکان داشت ولی حر نپذیرفت و او را متوقف ساخت تا در این باره از پسر زیاد دستوری بگیرد. سرانجام هر دو گروه پذیرفتند که تا رسیدن نامه‌ی پسر زیاد برای برون رفت به کوفه و یا حجاز نروند و چنانکه می‌دانیم چون به سرزمینی که امروز بنام کربلا نامیده می‌شود رسیدند، نامه‌ی پسر زیاد به حر رسید که هر جا این نامه را گرفتی حسین را نگاهدار. در این نامه تأکید شده بود که او را در سرزمینی خشک و بی‌آب فرود آور و منتظر باش تا دستور مجدد به تو برسد. (صفحه ۱۶۰)

امحصوا بالبلاء قل الدیانون (حسین بن علی)

امحصوا بالبلاء قل الدیانون (حسین بن علی) وقتی آزمایش شدند، دین‌داران اندک خواهند بود. در میان همه‌ی وجوه اشتقاقی که برای لفظ «کربلا» نوشته‌اند، شاید نزدیکتر به حقیقت این است که این کلمه از دو کلمه‌ی (کرب) که در زبان آرامی مزرعه معنی می‌دهد، و ال (خدا) مرکب باشد. به هر حال این اشتقاق مربوط به قرن‌ها پیش از حادثه است. از سالی که آن حادثه‌ی غم‌انگیز در این سرزمین رخ داد کربلا با معنی عربی آن کرب (اندوه) و بلا، نزدیک‌تر شده است. در بعضی روایتهای متأخر هم می‌خوانیم که چون امام پرسید این سرزمین چه نام دارد و به او گفتند: «کربلا» گفت: خدایا از کرب و بلا به تو پناه می‌برم. از روزی که این کاروان در این سرزمین فرود آمد کربلا در تاریخ اسلام و تشیع شهرتی یافت که می‌توان گفت پس از مکه هیچ شهری از چنان شهرت برخوردار نگردیده است. از روزی که قبر حسین به صورت زیارتگاه درآمد هیچ شیعی را نمی‌بینید که دلش در آرزوی گردیدن گرد این قبر ننهد. پیش از این تاریخ نیز شیعیان با همه‌ی ترس و خطر که در راه خود می‌دیدند (صفحه ۱۶۱) می‌کوشیدند تا بر سر این خاک قطره‌ای اشک بریزند و با نثار این هدیه پیمان دوستی خود را با شهیدی که در آنجا خفته است استوار سازند. چه بسیاری مردم که با بیم و هراس و بذل مال و جان کوشیدند تا خود را کنار آن قبر برسانند، و چه بسیار زن و مرد که در راه رسیدن بدان سرزمین ناکام مردند و آرزوی زیارت آن خاک را بدان جهان بردند و چه مالها و مزرعه‌ها که در سراسر قلمرو شیعه وقف آبادانی این آستان گردیده و می‌گردد و شاید کمتر قطعه و منظومه و قصیده‌ای از ادبیات مذهبی را بیابید که نام کربلا و شهیدان در آن نیامده باشد. کربلا- تنها دربرگیرنده‌ی مزار حسین نیست. آنجا سرزمین تلاش حق با باطل و جای نبرد عدالت با ستم است. خوابگاه آزادمردانی است که مرگ را بر ننگ ترجیح دادند. و کشته شدن با افتخار را از زیستن در کنار ستمکاران و مظلوم‌کشان بهتر دانستند. سالها پس از این واقعه مردی را که در سپاه پسر سعد بود پرسیدند: «این چه ننگی بود که برخورد خریدید؟ چرا پسر پیغمبر و یاران او را آنچنان ناجوانمردانه بخاک و خون کشیدید؟» گفت: «خفه شو! (۱) گروهی روی درروی ما ایستادند، دستها بر

قبضه‌ی شمشیر گامها استوار، نه امان می‌پذیرفتند نه فریفته‌ی مال می‌گشتند. جز دو راه پیش روی آنان نبود، کشتن و بدست گرفتن حکومت و یا کشته شدن. مادرت به عزایت بنشیند، ما جز آنچه کردیم چاره‌ای نداشتیم.» از همین گفت‌گویی کوتاه آنچه را که گذشته است می‌توان خواند. این گفت‌گو و وصفی که این مرد از شهیدان کرده است ما را بیاد جمله‌ای مختصر از جمله‌های کوتاه حسین (ع) می‌اندازد: «مرگ را جز خوشبختی و زندگانی در کنار ستمکاران را جز ملالت نمی‌بینم». از آن شب که امام همراهان خود را از کشته شدن مسلم و هانی و پیمان (صفحه ۱۶۲) شکنی کوفیان خبر داد و آنان را میان ماندن و رفتن مخیر کرد، و گروهی رفتند و تنها خویشان او با تنی چند از یاران باایمانش ماندند، دیگر کسی به این گروه نپیوست، مگر یک دو تن که در روزهای آخر خود را رساندند روزهایی که حر با او روبه‌رو شد. تنی چند هم در شب حادثه‌ی غم‌انگیز از سپاه پسر سعد جدا شدند و به اردوی وی آمدند. اما همه‌ی اینها مگر چند تن بودند؟ تاریخ نویسان شمار جنگجویان را بیش از صد کس نوشته‌اند. هفتاد تن، هفتاد و دو تن، هفتاد و پنج تن، از آن سو نیز چند تن با عمر سعد بوده است معلوم نیست. بعضی مقتل نویسان رقم را تا هشتاد هزار و یکصد هزار بالا برده‌اند. مسعودی و طبری و مورخان پیشین شمار آنان را که با پسر سعد آمدند چهار هزار تن نوشته‌اند. پیداست آن چنانکه دسته‌ی اول در رقم و عدد دقت بکار نبرده‌اند، آمار دسته‌ی دوم نیز از همان گونه است. روایتهای شیعی حداقل سپاهیان کوفه را بیست هزار تن نوشته‌اند (۲) این رقم چندان مبالغه آمیز نیست، وقتی اردویی برای چنین منظوری به راه می‌افتد فرصت طلبان از این سو و آن سو بدان می‌پیوندند. شمار مردمی را که در اردوی پسر سعد گرد آمدند، شاید بتوان بین شش تا هشت هزار تخمین زد و برای مقابله با یکصد تن این عده کافی به نظر می‌رسد. (صفحه ۱۶۳) (۱) ترجمه صحت اللفظی جمله‌ی او اینست، سنگ بخای. (۲) لهوف علی قتلی الطفوف ص ۵۰.

احسب الناس ان يتركوا ان يقولوا آمنا و هم لا يفتنون (عنكبوت: ۲)

احسب الناس ان يتركوا ان يقولوا آمنا و هم لا يفتنون (عنكبوت: ۲) آیا مردمان می‌پندارند همین که بگویند ایمان آوردیم، آزمایش نشده و گذاشته خواهند شد؟. عمر که از سوی پسر زیاد مأمور جنگ با حسین شد، پسر سعد ابی وقاص است. سعد فاتح جنگ قادسیه و یکی از ده تنی است که می‌گویند پیغمبر چون در گذشت از آنان راضی بود. هنگام درگیری مسلمانان با سپاهیان ایران سعد با آنکه بیمار بود جنگ را رهبری کرد. در سریه‌ی عبیده بن حرث نخستین تیر را او به اردوی قریش افکند و گفته‌اند تیر او اولین تیر بود که در اسلام به اردوی دشمن افکنده شد. (۱) سعد در آن جنگها برای رضای خدا و برای یاری دین و پیغمبر اسلام می‌جنگید. اما هنوز نیم قرن از این تاریخ نگذشته است که می‌بینیم پسر وی آماده‌ی قلع و قمع و سرکوبی پسر پیغمبر شده است و چون آماده‌ی حمله می‌شود همان جمله را که گویند پدر وی در جنگ قادسیه گفت بر زبان می‌آورد «ای لشکر خدا سوار شوید و مژده باد شما را (۲)» آیا پسر سعد نمی‌دانت (صفحه ۱۶۴) با که می‌جنگد و برای که می‌جنگد؟ آیا آن چه را می‌گفت باور داشت یا به درجه‌ای از گستاخی رسیده بود که از گفتن چنین جمله‌ای شرم نمی‌کرد؟ هیچ بعید نیست زیرا رفتاری که کرد از گفتارش زشت‌تر بود، یا آنکه تاریخ نویسان بعدی چنین جمله‌ای را افزوده‌اند؟ خدا می‌داند. اما یک چیز مسلم است و آن اینکه اجتماع نیمه‌ی دوم قرن اول هجری بدرجه‌ای از سقوط رسیده بود که چنین گفتارها و کردارها برای آنان نه تنها هیچ گونه زشت نمی‌نمود بلکه تا حدی هم طبیعی بنظر می‌رسید. سران قوم یک چیز را می‌خواستند؛ ریاست. فرمانبرداران نیز یک چیز را می‌خواستند رضایت این فرماندهان را. عمر می‌توانست این مأموریت را نپذیرد. اگر نمی‌پذیرفت عبیدالله با او کاری نداشت چه ده‌ها تن دیگر آماده‌ی پذیرفتن چنین مأموریتی بودند. اما کمتر کسی است که چون امتحان پیش آید پایش نلغزد. شاید این مردم در آغاز گمان نمی‌کردند کار به اینجا بکشد و بخیال خود می‌خواستند کوشش کنند تا کار را از راه صلح پایان دهند. ولی چنین توهمها خود فریفتن بود. عمر، حسین را خوب می‌شناخت و می‌دانست او مرد سازش نیست. پس از آنکه نخستین گفتگو بین او و

امام صورت گرفت نامه‌ای به پسر زیاد نوشت که خدا را شکر که فتنه آرام گرفت و جنگ برنخاست حسین حاضر است یکی از سه راه را بپذیرد: ۱. به مکه رود و چون یکی از مسلمانان زندگی کند. ۲. به سرزمینی جز حجاز و عراق برود. ۳. به شام برود و با یزید بیعت کند. بدون شک قسمت سوم این پیشنهاد درست نیست و چنانکه بعض مورخان نوشته‌اند پسر سعد بخاطر طفره رفتن از جنگ و شانه از زیر بار مأموریت خالی کردن آن را افزوده است اما آنچه طبری در یکی از روایتهای خود نوشته طبیعی تر به نظر می‌رسد که عمر سعد پس از (صفحه ۱۶۵) مذاکرات خود با حسین به ابن زیاد نوشت: «از حسین پرسیدم چرا به اینجا آمده‌ای؟ گفت مردم این شهر از من دعوت کردند که نزد آنان بیایم حالا اگر شما نمی‌خواهید برمی‌گردم.» (۳) پسر زیاد گفت: «حالا که چنگال ما به او بند شده است می‌خواهد خود را خلاص کند ولی چنین چیزی ممکن نیست.» و در پاسخ این نامه بود که نوشت کار را بر حسین سخت بگیر و آب را به روی او و یارانش ببند مگر اینکه حاضر شوند با شخص من به نام یزید بیعت کنند. (صفحه ۱۶۶) (۱) ابن هشام، ج ۲، ص ۲۲۴. (۲) طبری، ج ۷، ص ۳۱۷. (۳) طبری، ج ۷، ص ۳۱۱.

ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم (بقره: ۷)

ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم (بقره: ۷) مهر نهاد خدا بر دلها و دیده‌هایشان. معلوم نیست آن همه سختگیری در آغاز کار و سپس طرح نقشه‌ی جنگ و اجرای آن با چنان بی‌رحمی، با اشاره‌ی دمشق بوده است، یا به ابتکار شخصی حاکم کوفه. شاید رئیس و مأمور هر دو در آن دخالت داشتند، اما یک نکته را از لابلای همه‌ی گفت و شنودهایی که در صحنه‌ی کارزار و انبوه مردم و قصر کوفه و کاخ دمشق رفته می‌توان دریافت، و آن این است که مردم کوفه در آغاز نمی‌دانستند و شاید هم نمی‌خواستند این حادثه چنان پایان فجیعی داشته باشد. بسیاری از سران سپاه خود از جمله مردمی بودند، که برای حسین نامه نوشتند و او را به کوفه خواندند. آنان در آغاز خواهان چنین جنگی نبودند و شاید احتمال نمی‌دادند، کار به جنگ بکشد. پسر سعد که فرماندهی سپاه را داشت از یک سو طالب نام بود و حکومت ری را می‌خواست و از سوی دیگر از ننگ هراس داشت و نمی‌خواست دست خود را به خون حسین بیالاید. آیا از خدا می‌ترسید؟ تا آن زمان که این (صفحه ۱۶۷) مأموریت را نپذیرفته بود جای چنین احتمالی هست. اما پس از آن می‌بینیم نگرانی او بیشتر از سرزنش مردم بود تا از خشم خدا. او می‌دانست گروهی از مردم از گناهی چنین بزرگ چشم نمی‌پوشند که پسر یکی از صحابه‌ی پیغمبر، فرزند پیغمبر را بکشد، هر چند معلوم نیست اگر چنین تکلیفی به آن سرزنش کنندگان می‌شد چند نفرشان نمی‌پذیرفتند. بهر حال وقتی تنور جنگ از گرمی افتاد و هر کسی سر کار خود رفت و او با امت پیغمبر چگونه می‌تواند زندگی کند؟ این چیزی بود که عمر درباره‌ی آن نگرانی داشت. چند بیتی را هم که نشانه‌ی این دودلی است به او نسبت داده‌اند. و نیز چنانکه نوشته‌اند، چند تن از آشنایان او از راه خیرخواهی یا به سبب دیگر او را از ارتکاب چنین کار زشت بیم می‌دادند. حال بیشتر فرماندهان او نیز بهتر از وی نبود. اما در این میان چند ماجراجوی پست فطرت هم بودند که از هیچ چیز بیمی نداشتند. همانها که زود زود رنگ عوض می‌کنند، همانها که در هر حادثه تنها سود شخصی خود را می‌جویند، همانها که گاهی هم سود خود را نمی‌خواهند و تنها از زیان مردم لذت می‌برند، همانهایی که خوشی آنان در این است که خانواده‌ای و یا شهری و یا اجتماعی روی آرامش نبیند، همانهایی که علی آنان را چنین وصف می‌کند: «ناخوش باد مردمی که جز در جایی که شری هست چهره‌ی آنان را نمی‌توان دید.» مردمی که علی از دست آنان می‌نالید و حسن از شر آنان، گوشه‌گیری را اختیار کرد. مردمی چون شبت بن ربیع، شمر بن ذی الجوشن و یک دو تن فرومایه‌ی دیگر که می‌خواستند به هر صورت که ممکن است کار هر چه زودتر و زشت‌تر پایان پذیرد. اما آنانکه دوراندیش‌تر بودند چندان شتاب نمی‌کردند بدین جهت کار آغاز جنگ یک دو نوبت عقب افتاد. امام نیز نمی‌خواست کار به جنگ بکشد. اگر امام طالب جنگ بود (صفحه ۱۶۸) هنگام برخورد با حر که یکی از یاران وی بدو گفت: «بهتر است این مانع را از پیش برداریم و گرنه با مانعهای سخت‌تر روبه‌رو می‌شویم.» سخن او را می‌پذیرفت. اما در پاسخ وی

از روی ارشاد گفت: «وظیفه‌ی من در حال حاضر جنگ نیست». پس اینکه مورخان نوشته‌اند: «چند تن از یاران امام تا آنجا که توانستند از راه خیرخواهی سپاهیان کوفه را اندرز دادند، و آنان را از زشتی کاری که در صدد انجام آن هستند، آگاه نمودند درست به نظر می‌رسد. هر دو گروه مسلمان بودند و آماده‌ی درگیری با یکدیگر. دستور قرآن در چنین موردی این است که «اگر دو دسته از مؤمنان با یکدیگر درگیر شدند بکوشید که بین آن دو دسته را سازش دهید. اگر یکی از دو دسته ستمکاری را پیش گرفت با او بجنگید تا به حکم خدا گردن بنهد». به این ترتیب امام و یاران او بیش از هر مسلمان دیگر خود را مکلف به پیروی قرآن می‌دانستند. باید تا آنجا که می‌توانند بکوشند تا این گمراهان به اشتباه خود متوجه شوند. یکی از آنان که در این راه از خیرخواهی کوتاهی نکرد، زهیر پسر قین بود. وی پیشاپیش سپاه کوفه رفت و گفت: «مردم خیرخواهی حق هر مسلمانی بر مسلمان دیگر است. تا کار به شمشیر نکشیده است ما با یکدیگر برادریم و یک دین داریم و یک ملت هستیم اما همین که کار بجنگ کشید و شمشیرها از نیام بیرون آمد دیگر رشته‌ی پیوندی میان ما نخواهد بود». این گفتار و گفتارهایی از این قبیل و مشاجره‌هایی که میان چند تن از سپاه حسین و لشکر کوفه رفته است، اگر هم در لفظهای آن دگرگونی پدید آمده باشد. نمایانگر واقعیتی است و حقیقتی را بازگو می‌کند. این گفته‌ها از نوع حدیث و روایت نیست که به خاطر غرضی خاص آن را پرداخته باشند. نقل این گفتگوها نشان می‌دهد که گزارشگری دقیق در صحنه حاضر بوده است و آنچه را رخ داده به قلم آورده است. حسین (ع) نیز تا (صفحه ۱۶۹) آنجا که توانست کوشید وجدان خفته‌ی این مردم دین به دنیا فروخته را با سخنانی که سراسر خیرخواهی و دلسوزی و روشنگر حقیقت بود بیدار سازد. به آنها گفت که این آخرین فرصتی است که برای انتخاب زندگی آزاد به آنها داده می‌شود. اگر این فرصت را از دست بدهند دیگر هیچگاه روی رستگاری نخواهند دید. اگر به این عزت پشت پا زنند به دنبال آن زندگی پر از خواری و ذلت در انتظار ایشان است. برای همین بود که نخستین ساعات روز دهم محرم نیز به پیغام آوردن و پیغام بردن و سخن گفتن و خطبه خواندن گذشت. در این لحظات حساس و پراضطراب از سوی حسین و اصحاب او چند خطبه‌ی کوتاه خوانده شده است. این خطبه‌ها که خوشبختانه تاریخ آن را ضبط کرده است، سندهائی گرانبهاست سندهائی که بیش از آنکه نشان دهنده‌ی روح آزادگی و شرف و پرهیزگاری باشد، نمایانگر نقطه‌ی اوج شفقت و دلسوزی بر مردم گمراه و تلاش و کوشش انسانی برای نجات چنین مردم است. و این است یکی از خطبه‌های حسین در آن ساعات پراضطراب: «مردم شتاب مکنید! سخن مرا بشنوید! من خیر شما را می‌خواهم! من می‌خواهم به شما بگویم برای چه کاری به سرزمین شما آمده‌ام! اگر سخن مرا شنیدید و انصاف دادید و دیدید من درست می‌گویم، این جنگ که هر لحظه ممکن است درگیرد، از میان برخواهد خاست. اگر به سخن من گوش ندهید اگر به راه انصاف نروید زیان آن دامنگیر شما خواهد شد. مردم می‌دانید من کیستم؟ می‌دانید پدر من کیست؟ آیا کشتن من بر شما رواست؟ و آیا رواست حرمت مرا درهم بشکنید؟ مگر من پسر دختر پیغمبر شما نیستم؟ مگر پدر من وصی پیغمبر و پسرعموی او و نخستین مسلمان نیست؟ آیا این حدیث را شنیده‌اید که پیغمبر درباره‌ی من و برادرم گفت این دو فرزند من دو سید جوانان اهل بهشتند؟ اگر گفتار مرا راست می‌دانید چه بهتر به خدا تا خود را شناخته‌ام دروغ نگفته‌ام. و اگر گمان (صفحه ۱۷۰) می‌کنید من دروغ می‌گویم، هنوز از اصحاب محمد (ص) چند تن زنده‌اند می‌توانید از آنها پرسید: جابر بن عبدالله انصاری، ابوسعید خدری، سهل ساعدی، زید بن ارقم، انس بن مالک! آنها بشما خواهند گفت که آنچه می‌گویم درست است. مردم به چه مجوز شرعی می‌خواهید خون مرا بریزید؟» جای هیچ تردید نیست که امام این سخنان را برای رهایی از چنگ دشمن و یا بیم از کشته شدن نگفته است. او اگر چنان چیزی می‌خواست چند روز پیش بهتر ممکن بود. این گفتار که هر کس شامه‌ای درست و نایب‌مار داشته باشد بوی آشتی‌طلبی و خیرخواهی و مردم دوستی را از آن بخوبی می‌شنود؛ نمونه‌ای از گفتارهایی است که در سراسر تاریخ تنها چند تن در مانند چنین شرایطی ایراد کرده‌اند. سخن مردان خداست. سخن کسی است که رسالت خود را در بیدار کردن وجدانهای بخواب رفته می‌داند. کسی که خود را در میان شعله‌های شرار خشم و طغیان شهوت که توده‌ی جاهل در آن می‌سوزد، می‌افکند و می‌کوشد تا آنجا که

ممکن است یک دو تن را برهاند و از میان این شعله بیرون برد. یکبار دیگر این خطبه را بخوانید. در آن هیچ گونه آرایش لفظی و رعایت صنعت بیان بکار نرفته است. سخنران در آن به دلیلهای منطقی و استدلال توجه نکرده است. بیانی است بسیار ساده، متضمن معنی که همه آن را بخوبی می دانستند، و خود را از آن بی اطلاع نشان می دادند. گفتاری که ساده ترین آن مردم هم بخوبی می توانست عمق آن را دریابد. «مردم من خیرخواه شما هستم. من برای تفرقه افکنی نیامده ام همه مرا می شناسید. می دانید من دروغگو نیستم. شما چرا می خواهید مرا بکشید؟ چه کسی این حق را به شما داده است؟» در اینجا بود که فتنه جویان و جنگ طلبان ترسیدند مبادا این سخن سراسر خیرخواهی در دل سنگ مردم کارگر افتد. ترسیدند مبادا سپاهیان (صفحه ۱۷۱) یا عده ای از آنان تحت تأثیر گفتار امام قرار گیرند. اگر چنین شود، آنان بدانچه می خواهند - فتنه انگیزی - دست نخواهند یافت. همان پست نهاد تشنه ی خون فریاد کرد: «خدا را بر باطل پرستیده باشم اگر بدانم چه می گویی!» این سخن را کسی گفت که به یقین در سراسر زندگی لحظه ای خدا را نه به حق و نه به باطل پرستیده بود، چه او هرگز با خدا راهی نداشت. ما از زندگانی این مرد از آن روز که در کوفه خود را به علی بست تا این روز که هر لحظه انتظار می کشید کار پسر علی را تمام کند خوب آگاهییم. شمر بن ذی الجوشن، او از نوع مردمی بود که از آزار آزاد مردان لذت می برند و شادی آنان هنگامی است که نهال عمر مردی باتقوی و شرف را به دست خود ببرند و متأسفانه در طول تاریخ تعداد آنان را کم نمی بینیم. سرانجام آنچه نباید بشود شد. یا آنچه باید روی دهد آغاز گردید. صحنه ای پدید آمد که قرآن در نیم قرن پیش از آن خبر داده بود. «اگر محمد بمیرد یا کشته شود شما بگذشته ی خود برمی گردید؟ اگر چنین کنید به خدا زیانی نمی رسد» (۱) این مردم پس از پنجاه سال به خوی دیرین خود برگشتند، به زندگی جاهلیت. به زندگی که جز خشم و شهوت چیزی راهبر آن نبود. پنجاه سال قرآن و حدیث و سیرت بزرگان صحابه و رفتار مسلمانان راستین در مدت چند ساعت به یکسو نهاده شد. طبیعت درنده ای که در زیر این قیدها محدود و محصور بود رها گشت. طبیعتی که نه تنها از خوی مسلمانی بهره ای نداشت بلکه میان آن و طبیعت انسانی نیز فاصله ای عمیق دیده می شد. (صفحه ۱۷۲) (۱) آل عمران، ۱۴۴.

کتاب الله عليهم القتل فبرزوا الی مضاجعهم (زینب دختر علی)

کتاب الله عليهم القتل فبرزوا الی مضاجعهم (زینب دختر علی) خدا کشتن را برای آنان مقدر فرمود پس به قتلگاه خود رفتند. چنانکه گفتیم در نتیجه ی دستکاری دو قرن اسناد تاریخی بیرون آوردن واقعیتهای خارجی مخصوصا درباره ی چنین حادثه که گروه های مخالف یکدیگر در آن نفعی داشته اند، کاری دشوار است. اما خوشبختانه وقایع نویسانی در صحنه ی کارزار حضور داشته و خود آنچه را روی داشته به چشم خویش دیده اند، و یا نزدیک به محل حادثه بوده و چگونگی را از دیگر راویان شنیده اند. بنابراین آنجا که چند گزارشگر در بازگویی حادثه ای همداستانند. احتمال ساختگی بودن نمی رود و یا کمتر می رود. و نیز آنچه را قرینه های خارجی تأیید کنند بهتر می توان پذیرفت. از مجموع این داستانهای ضد و نقیض و مطابق کردن آن با قرینه های خارجی می توانست دانست که زمان درگیری دو دسته چندان دراز نبوده است که هفتاد و دو ساعت وقت بخواهد! اما آن اندازه هم کوتاه نبوده است، که این مرد متملق دین به دنیا فروخته برای یزید وصف می کند. زحر بن قیس چون به کاخ یزید درآمد گفت: (صفحه ۱۷۳) «ترا مژده باد به پیروزی و یاری خدایی! حسین بن علی با هجده تن از خویشان و شصت تن از پیروان خود نزد ما آمد. به آنها گفتیم تسلیم شوید و حکم امیر عبیدالله بن زیاد را بپذیرید یا جنگ کنید. آنها جنگ را برگزیدند. همین که آفتاب شعاع خود را بزمین گسترده، گرد آنان را فرا گرفتیم. آنها چون کبوترانی که از چنگال باز فرار کنند بهر سو رومی آوردند که پناهگاهی بیابند. ای امیر المؤمنین! به خدا آن قدر طول کشید که شتری را بکشند یا کسی در چاشتگاه به خواب رود همه ی آنان را از دم شمشیر گذرانیدیم. اینک تن های آنان برهنه، تن پوش آنان خون و چهره های آنان خاک آلود است. آفتاب تنش را می گدازد و باد از هر

سو بر بدنهایشان می‌وزد و جز کرکسان کسی به زیارت آنها نمی‌رود.» (۱). آنچه این دروغگوی پست‌نهاد در چنان مجلسی به خاطر خوشایند امیر خود گفته است مسلماً حقیقت ندارد، و جز ریشخندی بر گوینده و شنونده نیست، چه قسمتی از آن قسمت دیگر را تکذیب می‌کند. کسی که به گفته‌ی او حاضر به تسلیم نمی‌شود و جنگ را بر مذلت ترجیح می‌دهد دیگر از مرگ نمی‌هراسد و چون کبوتر از چنگ باز نمی‌گریزد. این گزارش به قدری ساختگی و مشتمل‌کننده بود که یزید نیز دگرگون شد و گفت خدا پسر مرجانه (ابن‌زیاد) را لعنت کند من راضی به قتل حسین نبودم. به هر حال آنچه مسلم است. جنگ به آن سادگی که پسر قیس گفته است پایان نیافته. به آن شرح و تفصیل هم نبوده است که بعضی مقتل‌نویسان ساده ضمیر نوشته‌اند، و چون شعری گفته و در قافیه مانده‌اند ناچار گشته‌اند روز عاشورا هفتاد و دو ساعت بدانند، تا بتوان در این مدت آن همه رجز گفت و خطبه خواند و جنگ کرد و دشمن کشت. شمار (صفحه ۱۷۴) کشتگان از دو طرف چند تن بوده است یک طرف آن معلوم است. آنچه نرینه در سپاه حسین (ع) بود و سن آنان از چهارده سال می‌گذشت بقتل رسید. در بعضی تاریخها می‌خوانیم امام علی بن الحسین را چون به سن بلوغ نرسیده بود رها کردند (۲) اما از سپاه کوفه چند تن کشته شده است باز هم خدا می‌داند. رقم کم را هفتاد و سه تن و رقم بیشتر را هزاران تن نوشته‌اند. آنچه شگفت بنظر می‌رسد این است که در این صحنه و در ظرف آن چند ساعت روحیه‌ی خشن و بی‌رحم طبیعت جاهلی با تمام مظاهر خود جلوه کرد. فرزند همان مرد که تیر و کمان برمی‌گرفت و آماده‌ی جنگ می‌شد که چرا دیگران می‌خواهند ملخهایی را که در سایه‌ی چادر او خفته‌اند شکار کنند، در این جا رنگ عوض می‌کند و خاطره‌ی جنگهای یسوس و بکر و تغلب و دیگر جنگهای جاهلی را زنده می‌سازد. در آن گیرودار مردی حسین را ندا می‌دهد که «حسین! موج آب را می‌بینی؟ به خدا از آن نخواهی نوشید تا از حمیم دوزخ بیاشامی» بی‌شرم دیگری به فرزند زاده‌ی پیغمبر و خاندان رسول چنین می‌گوید: «ما پاکیز گانیم و شما ناپاکان.» یا آنکه فرمانده‌ی سپاه پس از چنان کشتار وحشیانه دستور می‌دهد بر تن بی‌جان کشتگان اسب بتازند. هیچ باور نمی‌توان کرد که این مردم نسل بی‌واسطه یا نسل دوم مردمی هستند که آب را از کام تشنه‌ی خود می‌گرفتند و به دوست خود می‌دادند و او نیز چنین می‌کرد تا آنگاه که همگی از تشنگی می‌مردند. یا چون شب هنگام مهمان به خانه‌ی ایشان می‌آمد، خوراک خود را پیش وی می‌نهادند، و چراغ را می‌کشتند و خود دهان می‌جلبانند، تا مهمان گمان کند میزبان نیز در خوراک با او شریک است. چنین می‌کردند که مبادا اگر خود هم از آن غذا بخورند میهمان سیر نشود شاید بیشتر شما خوانندگان داستان پسر عاص را در فتح مصر با دو کبوتر شنیده باشید. (صفحه ۱۷۵) عمرو ابن العاص به هنگام فتح مصر در جایی که امروز فسطاط نام گرفته است خیمه زده بود روزی که اردو می‌خاست از جای خود برخیزد و به جای دیگر رود به فرمانده‌ی سپاه گفتند، کبوتری بر فراز چادر تو آشیانه کرده و تخم نهاده است. اگر چادر برچینیم این تخم‌ها می‌شکند و این کبوتر نر و ماده آزرده می‌شوند. پسر عاص گفت چادر برپا بماند! یک تن از سپاهیان همین جا توقف کند تا این کبوتر بچه‌های خود را پرواز دهد، سپس چادر را برچیند. (۳). از این داستان بیش از چهل سال نمی‌گذرد که می‌بینیم فرزندان همان مردم، خیمه‌های دختران پیغمبر خود را به آتش می‌کشند تا کودکان خردسال حسین و نوه‌های محمد را بسوزانند. راستی کدام یک از این دو صحنه رقت‌انگیزتر است. چه می‌شود که انسانی تا این درجه از نقطه‌ی اوج فرود آید و به نقطه‌ی سقوط برسد؟ چه پیچیده معجونی که مغز انسانی نام گرفته است؟ سخن پروردگار بهتر از هر گفتار این معما را توجیه می‌کند «شیطان بر آنها چیره شد و یاد خدا را از دل آنان برد.» (۴). (صفحه ۱۷۶) (۱) طبری، ج ۷، ص ۳۷۴. (۲) طبری، ج ۷، ص ۳۸۷. (۳) معجم البلدان، ج ۵۱، ص ۲۶۰. (۴) المجادل: ۱۹.

لهم دار السلام عند ربهم (انعام: ۱۲۷)

لهم دار السلام عند ربهم (انعام: ۱۲۷) بهشت آنان را است در نزد پروردگارشان. مقدار یک شتر کشتن، پنج ساعت یا ده ساعت یا هفتاد و دو ساعت، هر چه بود گذشت. آن روز از صد هزار تن یا سی هزار تن یا هجده هزار تن که در خانه‌ی مختار پسر ابوعبیده

با پسر عقیل بر سر جان خود بیعت کردند، از آن گروه که از شهرهای عراق یا حجاز به این کاروان پیوستند تنها پیکره‌های پاره پاره و آغشته در خون هفتاد و دو تن در این سوی و آن سوی آن بیابان وحشتناک دیده می‌شد. اینها چه کسانی بودند؟ مسلمانان راستین! مسلمانانی که به جلسه امتحان آمدند و از عهده‌ی آزمایشی بدان سختی بخوبی برآمدند. نه تنها خود در امتحان سربلند شدند، بلکه تا جهان باقی است به طالبان شرکت در چنین آزمایشی فهمانند، اگر پیروزی می‌خواهند باید پاکباز باشند. آن چند ده هزار تن دیگر که از ایشان نشانی نمی‌بینیم چسان؟ مقصودم بقیه‌ی بیعت کنندگان است. آنها مسلمان نبودند؟ چرا! آنان هم مسلمان بودند. اما مسلمانی را تا آنجا می‌خواستند که به مال و جان آنان زیانی نرسد. (صفحه ۱۷۷) همینکه دیدند، امتحانی دشوار در پیش است در آن شرکت نکردند. بدرون خانه‌های خود رفتند، درها را بستند و آسوده نشستند تا کی و چه وقت خود را برای آزمایش دیگری حاضر کنند. تا چه وقت قهرمانی دیگر برخیزد و اینان گرد او را بگیرند به او وعده‌ی یاری دهند. دسته‌ی کوچکی هم از خود گذشته‌ی بیشتری نشان دادند! کاری کردند تا جهان و تاریخ جهان باقی است، ریشخند مردم، ریشخند تاریخ، ریشخند حقیقت خواهند بود. اینان در چنان روز بر فراز تلی رفتند و دستمالها را بر دیده نهاده و های های می‌گریستند و می‌گفتند خدایا حسین را یاری کن. ساعت‌های آخر روز سپری می‌شد. دیوانه‌هایی که خشم و شهوت مال و جاه دنیا جسم و روحشان را پر کرده بود، پس از آنکه کشتند و سوختند و بردند پس از آنکه در مقابل خود کوچکترین مقاومتی از زن یا مرد ندیدند، یکبار به خود آمدند. و دانستند کاری زشت کرده‌اند، این رویه دیگر از طبیعت مردمی است که از منطق درست و عقل طبیعی بهره ندارند و یا بهره‌ای اندک دارند. زود بخشم می‌آیند و زود پشیمان می‌شوند. اوه! چه کردیم. آری چه کردیم؟ نخست به صورت حدیث نفس و سپس گفتاری آهسته و دهان بدهان. کم کم از این به آن رسید! اوه چه کردیم و چه بد کاری کردیم! این مرد خیرخواه ما بود! خود ما او را خواندیم و سپس نه تنها او را یاری نکردیم بلکه او و پیروان او را در پیش پای نوکر حکومت دمشق قربانی کردیم! سید جوانان بهشت را برای خشنودی مردم تبه‌کار به دست خود به خاک و خون کشیدیم. پشیمان شدند. اما دیگر دیر شده بود. کوفه یکبار دیگر زبونی و خواری خود را به زشت‌ترین صورت به شام نشان داد. نه تنها دمشق را شکست نداد بلکه بار دیگر زیر سلطه‌ی دمشق باقی ماند و ننگی بر ننگهای گذشته افزود. (صفحه ۱۷۸) حسین در واپسین دقیقه‌های زندگانی خود آنان را از چنین پایانی بیم داد: «بخدا اگر مرا کشتید به جان یکدیگر می‌افتید و خون هم را می‌ریزید اما خدا به این کیفر بر شما بسنده نخواهد کرد. عذابی سخت برای شما آماده خواهد ساخت.» سپس آنان را از ته دل نفرین کرد. نفرینی که سزاوار آن بودند. «خدایا باران رحمت خود را از این مردم بازدار! برکنهای زمین را از آنان بگیر! هرگز حاکمان را از ایشان خشنود مکن! هرگز توفیق جماعت را نصیب ایشان مگردان!». (۱) بیش از چهار سال نگذشت که نفرین امام گریبان آن ناجوانمردان را گرفت کشتار و خونریزی در عراق آغاز شد. آشوب برخاست. شعله‌های آتش انتقام زبانه کشید، نخست کشندگان مظلومان را بکام خود فروکشید و پیش از آنکه کیفر آن جهان بینند به خواری این جهان مبتلا گشتند. آنها که به خانه‌های خود رفتند و در نبرد درگیر نشدند چطور؟ آنها هم چنانکه خواهیم گفت از کیفر بی‌نصیب نماندند. اما راستی چرا چنین کردند؟ بگذارید یکبار دیگر سخن سید شهیدان را بشنویم: «مردم بنده‌ی دنیایند دین را تا آنجا می‌خواهند که زندگانی خود را با آن سروسامان دهند، چون پای امتحان پیش آید دینداران اندک خواهند بود.» هم اکنون نزدیک سیزده قرن و نیم از آن حادثه شوم می‌گذرد. از آن تاریخ تا بحال کوفه چندین نسل را در پی یکدیگر بخود دیده است. ولی هر نسل که جای نسل پیشین را می‌گیرد. همه سال در چنان روز، گرد مزار حسین فراهم می‌آید و چنانکه گویی از کرده‌ی نیاکان خود شرم‌زده است، بر مزار او اشک می‌ریزد و با روح او پیوند دوستی و اطاعت می‌بندد. اما راستی اگر ممکن بود تاریخ به عقب برگردد و (صفحه ۱۷۹) چنان صحنه‌ای دوباره تجدید شود، این شرم‌زدگان و گریه‌کنندگان چه می‌کردند و با کدام دسته بودند؟ خدایا هیچ گاه بندگان خود را آزمایش مکن! و اگر آزمایش می‌کنی به آنان نیروی پایداری عطا فرما! (صفحه ۱۸۰) (۱) طبری، ج ۷، ص ۳۶۵.

و یوم بعض الظالم علی یدیه (الفرقان: ۲۷)

و یوم بعض الظالم علی یدیه (الفرقان: ۲۷) و روزی که ستمکار دستهای خود را از پشیمانی می گزد. چنانکه دیدیم دمشق شتابزده می خواست پایه های حکومت نوین را استوار کند. اگر حاکم مدینه در اجرای مأموریتی که به وی دادند توفیق می یافت، معلوم نبود با عکس العملی غیرقابل علاج روبه رو شود. و اگر چنین می کرد ممکن بود حجاز و عراق برای چندین سال از مخالفی قدرتمند تهی گردد. اما آن نقشه چنانکه می خواستند اجرا نگردید. در مکه هم نتوانستند از نیروی تروریستهای خود استفاده کنند. در نتیجه پایگاه مخالفتها از حجاز به عراق منتقل شد. شام ناچار بمداخله ی نظامی گشت. اما این لشکرکشی و کشتار اگر به ظاهر برای دمشق پیروزی آورد، به همراه این موفقیت شکست آینده را نیز پی ریزی کرد. چنانکه گفتیم طلیعه ی شکست لحظاتی چند پس از آرامش طوفان با ابراز پشیمانی فرماندهان فاتح آشکار گردید. وجدان خفته ی مردم سست پیمان از نو برای چند لحظه و چند ساعت بیدار گردید، اما این مقدار کافی نبود باید این مردم به شهر خود برگردند تا در آنجا ببینند همشهریان آنان، یعنی (صفحه ۱۸۱) همان هم پیمانهای یک ماه پیش، که تنها به پیمان شکنی بسنده کردند، و ننگ مهمان کشی را بر آن نیفزودند، با ایشان چگونه روبه رو می شوند. شامگاه مردی شادی کنان و شتابان به خانه ی خود می رود. بانوی خانه از او می پرسد: «چه شده که این اندازه خوشحال بنظر می آیی؟» - مگر نمی دانی؟ ثروت دنیا را برای تو آورده ام! چیزی که همراه من است سر حسین بن علی است. - وای بر تو! مردم زر و سیم با خود می آورند و تو سر پسر دختر پیغمبر را، به خدا هرگز سر من در کنار تو نخواهد بود. مسلما در این بازگشت و دیدار، جدایی زن از شوی، پسر از پدر فراوان بوده است، ولی تاریخ جزئیات را ضبط نمی کند. کوفه هنگامی به هشیاری کامل رسید و زشتی کار خود را دید که زن و دختران حسین و فرزندان علی و نواده های پیغمبر را چون اسیران کافر به این شهر درآوردند. از روزی که علی خلیفه ی پیغمبر و امیر مسلمانان، پس از پنج سال حکومت در این شهر کشته شد، بیش از بیست سال نمی گذشت. زنانی که سن آنان از سی تجاوز می کرد، زینب را در چنان روزها دیده و حرمت او را در دیده ی علی و حشمت وی را در چشم پدران و شوهران خویش مشاهده کرده بودند، دیدن این منظره خاطرات گذشته را زنده کرد و کوی و برزن را و کوچه و بازار پر از شیون شد. شیون زنان کودکان را به گریه درآورد و گریه ی کودکان دل سخت پیران را نرم ساخت. به یکبار فریاد و فغان از هر گوشه برخاست. تنها کسی که از آن جمع می توانست با سخنان خود هیجان را به اوج برساند دختر علی بود. کدام یک زینب یا ام کلثوم؟ نمی دانم. پس از حسین زینب به خاطر رشد سنی و بزرگی در کاروان اسیران، سمت سرپرستی داشت. بیشتر مقتل نویسان و تاریخ گزاران شیعی سخنانی را که می نویسم به او نسبت داده اند، اما دیرینه ترین مأخذ، گوینده ی آن را ام کلثوم نوشته است. ابن (صفحه ۱۸۲) ابی طاهر که یکصد و چهل سال پس از حادثه به دنیا آمده و دویست و بیست سال، پس از آن در گذشته در کتابی بنام «بلاغات النساء» که مجموعه ای از سخنان بلیغ بانوان عرب و اسلام است، خطبه را بنام ام کلثوم ثبت کرده است. علی ابن حسین که جوانی نارس و در آن روزها بیمار و ناتوان بود چون گریه ی مردم کوفه را دید گفت مردم برای ما گریه می کنید؟ چه کسی جز شما ما را کشته است. در این وقت ام کلثوم با دست به مردم اشاره کرد خاموش باشید! همان مؤلف در کتاب خود نوشته است از آن پس در آن مجمع تنها صدای آهسته ی نفسها شنیده می شد: «مردم کوفه! مردم مکار خیانت کار! هرگز دیده هاتان از اشک تهی مباد! هرگز ناله هاتان از سینه بریده نگردد! شما آن زن را می مانید که چون آنچه داشت می رشت، به یکبار رشته های خود را پاره می کرد. نه پیمان شما را ارجی است و نه سوگند شما را اعتباری! جز لاف، جز خودستائی، جز در عیان، مانند کنیزکان تملق گفتن و در نهان با دشمنان ساختن چه دارید؟ شما گیاه سبز و تروتازه ای را می مانید که بر توده ی سرگین رسته باشد و مانند گچی هستید که گوری را بدان اندوده باشند. چه بد توشه ای برای آن جهان آماده کردید، خشم خدا و عذاب دوزخ! گریه می کنید؟ آری به خدا! گریه کنید! که سزاوار گریستنید. بیش بگریید و کم بخندید! با چنین ننگی که برای خود خریدید چرا

نگرید؟. ننگی که با هیچ آب شسته نخواهد شد. چه ننگی بدتر از کشتن پسر پیغمبر و سید جوانان بهشت. مردی که چراغ راه شما و یاور روز تیره‌ی شما بود. بمیرید! سر خجالت را فرو بیفکنید! به یکبار گذشته‌ی خود را بر باد دادید و برای آینده هیچ چیز بدست نیاورید! از این پس باید با خواری و سرشکستگی زندگی کنید چه شما خشم خدا را برای خود خریدید! کاری کردید که نزدیک است آسمان بر زمین (صفحه ۱۸۳) افتد و زمین بشکافد و کوه‌ها درهم بریزد می‌دانید چه خونی را ریختید؟ می‌دانید این زنان و دختران را که بی‌پرده در کوچه و بازار آورده‌اید چه کسانی هستند؟ می‌دانید جگر پیغمبر خدا را پاره کرده‌اید؟ چه کار زشت و احمقانه‌ای. کاری که زشتی آن سراسر جهان را پر کرده است. تعجب می‌کنید که از آسمان قطره‌های خون بر زمین می‌چکد، اما بدانید که خواری عذاب رستاخیز سخت‌تر خواهد بود. اگر خدا هم اکنون شما را به گناهی که کردید نمی‌گیرد، آسوده نباشید. خدا کیفر گناه را فوری نمی‌دهد، اما خون مظلومان را هم بی‌کیفر نمی‌گذارد. خدا حساب همه چیز را دارد. این سخنان که با چنین عبارت شیوا از دلی سوخته برمی‌آمد و از دریایی موج از ایمان به خدا نیرو می‌گرفت، همه را دگرگون کرد. شنوندگان دستها را بر دهان نهاده دریغ می‌خوردند. در چنان صحنه‌ی غم‌انگیز و عبرت‌آمیز مردی از بنی‌جعفی که ریشش از گریه تر شده بود شعری بدین مضمون خواند: پسران این خاندان بهترین پسران‌اند و هرگز بر دامن فرزندان این خانواده لکه‌ی ننگ یا مذلت ننشسته است. کاروان اسیران را به کاخ پسر زیاد درآوردند. مجلسی که وسیله و ابزار قدرت نمایی تا حد ممکن در آن جا فراهم شده بود. پسر زیاد به خیال خود راه پیروزی را تا آخرین نقطه پیموده بود، حسین را کشته و زنان و دختران او را دست بسته پیش روی خود آورده است. پس حالا همه چیز تمام شده است. حالا او غالب است و محمد مغلوب: «خدا را شکر که شما را رسوا کرد و نشان داد که آنچه می‌گفتید دروغی بیش نبود.» برای ستمکاری که جز زور پشوانه‌ای ندارد، هیچ چیز خرد کننده‌تر و دردناک‌تر از آن نیست که با ناچیز شمردن قدرت وی مسخره‌اش کنند. (صفحه ۱۸۴) دختر علی به سخن آمد. تو گویی تاکنون هیچ چیز اتفاق نیفتاده است نه کسی از او کشته شده و نه او را به اسیری گرفته‌اند و نه این مرد که آماده‌ی پاسخگوئی اوست می‌تواند به یک اشارت او و همه‌ی کسانی را که با او هستند نابود سازد. - سپاس سزاوار خدایی است که ما را به محمد گرامی داشت. جز فاسق دروغ نمی‌گوئید، جز بدکاره رسوا نمی‌شود و آن ما نیستیم دیگرانند. پسر زیاد گردنی را که می‌خواست خم کند راست‌تر ایستاد. برای بار دوم خواست او را با شکستی که قابل لمس باشد روبه‌رو سازد: - دیدی خدا با برادرت چه کرد؟ - از خدا جز خوبی ندیدیم! برادرم و یاران او به راهی رفتند که خدا می‌خواست. آنان شهادت با افتخار را برگزیدند و بدین نعمت رسیدند اما تو! پسر زیاد، خود را برای پاسخ آنچه کردی آماده کن! پسر زیاد از این گفته هم آنچه می‌خواست بدست نیاورد. شکسته و کوفته‌تر شد. آخرین سلاح نادان چیست؟ دشنام: - با کشته شدن برادر سرکش نافرمان تو خدا دل مرا شفا داد. - پسر زیاد! مهتر ما را کشتی، نهال ما را شکستی. دل‌های ما را خستی اگر درمان تو این است آری چنین است. - زینب سخن به سجع می‌گوید بجان خودم سوگند پدرش هم سخن با سجع می‌گفت. - پسر زیاد! مرا با سجع چکار و حالا چه وقت سجع گفتن من است. (صفحه ۱۸۵)

یا ویلتی لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا (الفرقان: ۲۸)

یا ویلتی لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا (الفرقان: ۲۸) وای بر من کاش فلان را دوست نمی‌گرفتم. از مردم دمشق نه کسی پیغمبر را دیده بود و سخن وی را شنیده بود، و نه اسلام را چنانکه در مدینه رواج داشت می‌شناخت. یکصد و سیزده تن از صحابه‌ی پیغمبر یا در فتح این سرزمین شرکت داشتند و یا به تدریج در آنجا سکونت گرفتند. نگاهی به ترجمه‌ی احوال این عده نشان می‌دهد که جز چند تن از آنان بقیه مدت کمی محضر پیغمبر را درک کرده‌اند، و جز یک یا دو یا چند حدیث از او روایت نداشتند. بیشتر این عده در خلافت عمر و عثمان تا آغاز حکومت معاویه مردند. در زمان حادثه تنها یازده تن از آنان زنده بود و در شام بسر می‌برد. مردمانی بین هفتاد تا هشتاد سال که گوشه‌نشینی را بر آمیختن با توده ترجیح داده بودند. نتیجه آنکه نسل جوان - آنان که در سن

یزید بودند - از اسلام حقیقی چیزی نمی‌دانستند. و شاید در نظر آنان اسلام هم حکومتی بود مانند حکومت کسانی که پیش از این دسته بر آن سرزمین فرمان می‌راندند. تجمل دربار معاویه، حیف و میل مال مردم، (صفحه ۱۸۶) پرداختن به مظاهر تمدن ظاهری چون ساختن کاخهای مجلل و ایجاد گارد احترام و کوبه‌ی مفصل، تبعید و زندانی کردن و کشتن مخالفان، برای آنان امری طبیعی بود، زیرا تا نیم قرن پیش نظیر چنین نظامی در حکومت قبلی نیز دیده می‌شد. و مسلماً کسانی بودند که می‌پنداشتند، آنچه در مدینه نیز می‌گذشته چنین بوده است. از آنان که آمدن عمر را به دمشق دیده بودند، جز تنی چند نمانده بود. اینان حتی نمی‌دانستند خویشان پیغمبر چه کسانی هستند، داستانی را که ذیل دمشق نوشتم و گفتم به لطیفه شبیه‌تر است تا به واقعیت تاریخی چندان بعید نمی‌نماید بنابراین اگر بعض مقتل نویسان می‌گویند مردم شام روز ورود اسیران را عید گرفتند و برای کشته شدن مردان آنان جشن می‌گرفتند، از حقیقت بدور نیست. هنگام درآمدن کاروان به قصر، گرد یزید را چنین مردمی فرا گرفته بودند. چنانکه گفتم (۱) من نمی‌دانم شعرهائی را که به یزید نسبت داده‌اند از آن اوست یا نه، اما این سه بیت را همان ابن ابی طاهر به نام او نوشته است. می‌گوید یزید با عصا به دندانهای حسین می‌زد و می‌گفت: کاش بزرگان من که در بدر حاضر شدند و گزند تیرهای قبیل خزرج را دیدند امروز در چنین مجلس حاضر بودند و شادمانی می‌کردند و می‌گفتند یزید دست شل مباد! بآل علی پاداش روز بدر را دادیم و کین خود را از آنان گرفتیم. در این بیتها هیچ سخنی از پیغمبر و دین و قرآن در میان نیست. آنچه می‌بینیم تجدید خاطره‌ی خونهای جاهلی است. خون را بخون شستیم. اگر مجلس به همین جا خاتمه می‌یافت یزید برنده بود. و یا آنچه به فرمان او انجام یافت چندان زشت نمی‌نمود. اما زینب نگذاشت کار به این صورت پایان بیابد. آنچه را یزید شادی می‌پنداشت در کام (صفحه ۱۸۷) او از زهر تلخ‌تر کرد. به مجلسیان نشان داد اینان که پیش رویشان سرپا ایستاده‌اند دختران کسی هستند که یزید به نام او بر مردم شام سلطنت می‌کند. به آنها فهماند که اسلام پیش از آنکه حکومت باشد دین است. از حاکم تا پست‌ترین فرد برابر خدا مسؤول کاری است که می‌کند و سخنی است که می‌گوید. به آنها نشان داد، که اسلام بر پایه‌ی تقوی استوار است نه قدرت: «پایان کار آنان که کردار بد کردند، این بود که آیتهای خدا را دروغ خواندند و بدان فسوس کردند. یزید! چنین می‌پنداری که چون اطراف زمین و آسمان را بر ما تنگ گرفتی و ما را مانند اسیران از این شهر به آن شهر بردند، ما خوار شدیم و تو عزیز گشتی؟ گمان می‌کنی با این کار قدر تو بلند شده است که این چنین به خود می‌بالی و بر این و آن تکبر می‌کنی؟ وقتی می‌بینی اسباب قدرت آماده و کار پادشاهیت منظم است از شادی در پوست نمی‌گنجی. نمی‌دانی این فرصتی که به تو داده‌اند برای این است که نهاد خود را چنانچه هست آشکار کنی. مگر گفته‌ی خدا را فراموش کرده‌ای «کافران مپندارند، این مهلتی که به آنها داده‌ایم برای آنان خوبست. ما آنها را مهلت می‌دهیم تا بار گناه خود را سنگین‌تر کنند. آنگاه به عذابی می‌رسند که خواری و رسوائی است.» پسر آزاد شده (۲) این عدالت است که زنان و دختران و کنیزکان تو پس پرده به عزت بنشینند و تو دختران پیغمبر را اسیر کنی، پرده حرمت آنان را بدری، صدای آنان را در گلو خفه کنی، و مردان بیگانه آنان را بر پشت شتر از این شهر به آن شهر بگردانند؟ نه کسی آنها را پناه دهد، نه کسی مواظب حالشان باشد، نه سرپرستی (صفحه ۱۸۸) همراهشان کند. مردم از این سو و آن سو برای نظاره‌ی آنان فراهم شوند. اما از کسی که سینه‌اش از بغض ما آکنده است جز این چه توقعی می‌توان داشت؟ می‌گوئی کاش پدرانم که در جنگ بدر کشته شدند اینجا بودند. و هنگام گفتن این جمله با چوب به دندان پسر پیغمبر می‌زنی؟ ابدًا به خیالت نمی‌رسد که گناهی کرده‌ای و منکری زشت مرتکب شده‌ای. چرا نکنی؟ تو با ریختن خون فرزندان پیغمبر و خانواده‌ی عبدالمطلب که ستارگان زمین بودند دشمنی دو خاندان را تجدید کردی. شادی مکن چه به زودی در پیشگاه خدا حاضر خواهی شد. آنوقت است که آرزو می‌کنی کاش کور بودی و این روز را نمی‌دید، کاش نمی‌گفتی، پدرانم اگر در این مجلس حاضر بودند از خوشی در پوست خود نمی‌گنجیدند. خدایا خود حق ما را بگیر و کینه‌ی ما را از آنکه به ما ستم کرد بستان به خدا پوست خودت را دریدی و گوشت خودت را کندی. روزی که رسول خدا و خاندان او و پاره‌های تن او در سایه‌ی رحمت خدا آرمیده باشند تو با خواری هر

چه بیشتر پیش او خواهی ایستاد. آن روز روزی است که خدا وعده‌ی خود را انجام خواهد داد، این ستم‌دیدگان را که هر یک در گوشه‌ای بخون خود خفته‌اند گرد هم خواهد آورد. او خود می‌گوید: «مپندارید آنان که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند نه، آنان زنده‌اند و از نعمتهای پروردگار خود بهره‌مند می‌باشند.» اما پدرت معاویه که ترا این چنین بناحق بر گردن مسلمانان سوار کرد، آن روز که دادخواه محمد، دادگر خدا و دست و پای تو در آن محکمه گواه باشد خواهد دانست کدام یک از شما بدبخت‌تر و بی‌پناه‌تر خواهند بود. یزید ای دشمن خدا! به خدا تو در دیده‌ی من ارزش آن را نداری که سرزنش کنم یا تحقیرت نمایم. اما چه کنم اشک در دیدگان حلقه زده و آه در سینه زبانه می‌کشد. پس از آنکه حسین کشته شد و لشکر شیطان (صفحه ۱۸۹) ما را از کوفه به بارگاه گروه بی‌خردان آورد، تا با شکستن حرمت خاندان پیغمبر پاداش خود را از بیت المال مسلمانان که حاصل دسترنج زحمتکش‌شان و ستم‌دیدگان است بگیرد، پس از آنکه دست این دژخیمان به خون ما رنگین و دهانشان از پاره گوشت‌های ما آکنده است، پس از آنکه گرگهای درنده بر کنار آن بدنهای پاکیزه جولان می‌زنند توییخ و سرزنش تو چه دردی را دوا می‌کند؟ اگر گمان می‌کنی با کشتن و اسیر کردن ما سودی بدست آورده‌ای به زودی خواهی دید، آنچه سود می‌پنداشتی جز زیان نیست. آنروز جز آنچه کرده‌ای حاصلی نخواهی داشت. تو پسر زیاد را به کمک خود می‌خوانی و او از تو یاری می‌خواهد. تو و پیروانت در کنار میزان عدل خدا جمع می‌شوید. آن روز خواهی دانست بهترین توشه‌ی سفر که معاویه برای تو آماده کرده است. این بود که فرزندان رسول خدا را کشتی. به خدا من جز از خدا نمی‌ترسم و جز به او شکایت نمی‌کنم. هر کاری می‌خواهی بکن هر نیرنگی که داری بکار ببر! هر دشمنی که داری نشان بده! به خدا این لکه‌ی ننگ که بر دامن تو نشسته است هرگز سترده نخواهد شد. سپاس خدا را که کار سادات جوانان بهشت را به سعادت پایان داد. بهشت را برای آنان واجب ساخت. از خدا می‌خواهم پایه‌های آنان را فراتر برد و رحمت خود را بر آنان بیشتر گرداند چه او کارداری تواناست.» عکس‌العمل چنین گفتار که از جگری سوخته و دلی سرشار از تقوی نیرو می‌گرفت، معلوم است. سخت‌دل‌ترین مرد هنگامی که با ایمان و تقوی روبه‌روی شود. ناتوانی خود و قدرت حریف را می‌بیند و برای چند لحظه هم که شده است از تصمیم‌گیری عاجز می‌گردد. سکوتی مرگبار سراسر کاخ را فراگرفت. یزید آثار و علائم ناخوشایندی را در چهره‌ی حاضران دید. گفت خدا بکشد پسر مرجانه را من راضی بکشتن حسین نبودم. سپس متوجه شد که نگاهداشتن این اسیران بدین حالت به مصلحت نیست. (صفحه ۱۹۰) دستور داد جای بهتری برای آنان فراهم شود. و از زنان قریش هر کس می‌خواهد بدیدن آنان برود مانعی ندارد. علی ابن الحسین را ظهر و شام بر سر سفره می‌خواند و با او غذا می‌خورد. آیا به راستی ذره‌ای پشیمانی در دل او راه یافته بود؟ با تجزیه و تحلیل طبیعت دو رویه‌ی این مردم چادرنشین جای چنین احتمالی هست، اما پیش از آنکه این احتمال جایی برای خود باز کند، اطمینان دیگری آن را بکنار می‌زند. اطمینان بدانکه اگر یزید چنین نمی‌کرد، ممکن بود آشوب کوفه در دمشق هم آشکار گردد، هر چند بتوان آن را به زودی سرکوب نمود. بهر حال از این روز و از این مجلس گروهی از مردم شام دانستند مسلمانی نه آن چیزی است که تا آنروز می‌دانستند، و حاکم مسلمان نه آنکسی است که بر آنان حکومت می‌کند. (صفحه ۱۹۱) (۱) ر ک ص ۹۲. (۲) وقتی پیغمبر مکه را گشود بزرگان قریش که از گذشته‌ی خود پشیمان بودند می‌ترسیدند پیغمبر آنان را مجازات کند ولی او به آنان فرمود بروید شما آزاد شدگانید.

یوم المظلوم علی الظالم اشد من یوم الظالم علی المظلوم (علی)

یوم المظلوم علی الظالم اشد من یوم الظالم علی المظلوم (علی) روزی که مظلوم حق خود را می‌ستاند، سخت‌تر است تا روزی که ظالم بر مظلوم ستم می‌کند. زمان جنایتکار است، اما جنایت‌پیشه نیست. زمان نیز مانند تاریخ که خاطره‌ی زمان را نگاه می‌دارد جنایت می‌کند، اما کمتر جنایتی را بی‌مکافات می‌گذارد. اگر جنایات تاریخ در مواردی حساب نشده است، مکافات آن حساب دارد، حسابی بی‌نهایت دقیق. قرآن می‌گوید کافران مپندارند که اگر به آنها فرصتی می‌دهیم این فرصت به سود آنهاست، به آنها

فرصت می‌دهیم تا هر چه می‌خواهند بکنند سرانجام عذابی دردناک خواهند داشت. آنان که حسین را نزد خود خواندند، به او وعده‌ی یاری دادند، از فرستاده‌ی او با چنان شور و هیجان استقبال کردند بیعت او را پذیرفتند اما چون وقت کار شد به دشمن او پیوستند و برای خشنودی وی او را کشتند، و یا آنکه هر یک از گوشه‌ای فرارفتند و در خانه را به روی خود بستند و یا بر بلندی رفتند و بر مظلومیت او گریستند و از خدا خواستند تا او را یاری دهد! وقتی (صفحه ۱۹۲) همه چیز پایان یافت، خاطرشان آسوده شد و بخود گفتند که «رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت». حکومت دمشق و دست نشاندگی او در کوفه هم پنداشتند پیروز گشتند حسین که از میان رفت، دیگر چه کسی قدرت مخالفت با آنان را دارد، اما هر دو دسته حساب یک چیز را نکرده بودند. حساب مکافات را! هیچ عملی در طبیعت بی‌عکس‌العمل نخواهد ماند. عکس‌العمل ممکن است فوری پدید شود و ممکن است سالها یا ده‌ها سال مدت بخواند، اما بالاخره پدید خواهد شد. این سنت آفرینش است این قانون خداست که دگرگون نخواهد شد. ستمکار باید به کیفر خود برسد. خون مظلوم باید خواسته شود. نخستین مرحله‌ی عکس‌العمل چنانکه گفتیم پشیمانی بود، پشیمانی در سران سپاه، پشیمانی در سربازان، و سپس پشیمانی در حوزه‌ی حکومت کوفه و سلطنت دمشق. چندی نگذشت که پسر زیاد عمر سعد را خواست و گفت: آن نوشته‌ای که دربارهی کشتن حسین بتو دادم چه شد؟ آن را به من بده! - مگر آن نوشته تا چه وقت پیش من می‌ماند. آن را گم کردم! می‌خواهی آنرا پیش پیره‌زنان قریش دست‌آویز کنی؟ یزید گفت راضی بودم یکی از فرزندانم کشته شود و حسین به قتل نرسد. خدا پسر مرجانه را بکشد چرا چنین کاری کرده. یزید بی‌گمان دروغ می‌گفت، اما می‌ترسید، از عکس‌العمل می‌ترسید. عکس‌العمل رفتار و کردار خود را در نخستین مجلس دید. سالی نگذشت که نمایندگان مدینه چون از نزد وی برگشتند، بمردم خبر دادند که آنچه در یزید نیست نشانه‌ی مسلمانی است. سراسر مدینه را آشوب فراگرفت مردم شهر قیام کردند، نخست امویان را از شهر راندند، سپس خود زمام کار را به دست گرفتند، اما سرانجام شام مجدانه دخالت کرد. شهر را (صفحه ۱۹۳) محاصره کرد و گشود، گروهی بسیار از مردم مدینه را کشت، شهر پیغمبر را قتل‌عام کرد. ولی از سوی دیگر عبدالله بن زبیر در مکه برخاست و قدرت خود را بیشتر گسترد و یزید را در واپسین سال عمر نگران ساخت. یزید در سال ۶۴ درگذشت. با مرگ او کوفه به کانونی از آتش تبدیل گردید، آتش انتقام. سران شیعه نخست بفکر افتادند که برای ستردن گناهان خود چون بنی‌اسرائیل شمشیر بردارند و یکدیگر را بکشند. اما سرانجام فکر عاقلانه‌تری کردند. باید خشم خود را با کشتن دیگران تسکین دهند نه با کشتن خود. از نو قتلگاه بلکه قتلگاههای دیگری براه افتاد. اما این بار قربانیان آن پاکان و عزیزان خدا نبودند. درخیمانی بودند که دستهایشان تا مرفق در خون آزادگان رنگ شده بود. امروز وقتی ما داستان کشتار مختار پسر ابی‌عبیده‌ی ثقفی را می‌خوانیم اگر سری به کتابهای حقوقی کشیده باشیم، ممکن است چنان انتقام را تا حدی خشن بدانیم و بگوئیم چرا چنان کردند؟ یکی را چون گوسفند سر بریدند یکی را شکم پاره کردند. دیگری را که تیری به فرزند از فرزندان حسین افکنده و آن جوان دست را سپر ساخته و تیر دست و پشانی او را شکافته بود همان کیفر دادند. دیگری را در دیگ روغن جوشان افکندند. دست و پای آن یکی را بزمین دوختند و اسبان را از روی او گذراندند. چنانکه نوشته‌اند تنها در یک جا ۲۴۸ تن را که در قتل حسین و یاران او شریک بودند طعمه این گونه کیفرها چشانند. ما این داستانها را می‌خوانیم و در آن نوعی قساوت می‌بینیم. اما باید دانست که قضاوت مردم سیزده قرن بعد دربارهی کردار پیشینیان درست نیست. دیگر آنکه چون خشم انقلاب زبانه زد معیارها دگرگون می‌شوند. انقلاب معمولاً با خشم و قساوت همراه است، بلکه اگر خشم با انقلاب همراه نباشد، انقلاب نیست. شمر، عبیدالله زیاد، عمر ابن سعد، حفص پسر جوان او، خولی، (صفحه ۱۹۴) سنان و دهها تن از سران لشکر کوفه چنین کیفرها دیدند. اما تاریخ به همین جا بسنده نکرد، این آخرین انقلاب و آخرین انتقام نبود، انقلابی از پس انقلاب دیگر پدید شد. مختار بدست مصعب ابن زبیر و مصعب به امر عبدالملک ابن مروان بقتل رسید و با هر یک از این فرماندهان گروهی و بلکه گروهائی کشته گردیدند. سر حسین ابن علی (ع) را نزد عبیدالله آوردند، سر عبیدالله را نزد مختار، سر مختار را نزد مصعب و سر مصعب پیش روی عبدالملک

نهاده شد، همه این حوادث در کمتر از ده سال رخ داد. در این ده سال چنانکه پسر پیغمبر آن مردم را بیم داده بود، کوفه روی آرامش ندید هر سال و هر ماه از گوشه‌ای فتنه‌ای تازه برمی‌خاست. خوارج سراسر شرق و جنوب شرقی عراق را تهدید می‌کردند و دامنه‌ی تاخت‌وتاز آنان تا به خوزستان کشیده شد. امنیت از کوفه و بصره و بلکه سراسر عراق رخت برپست. دزدان، راهزنان فرصت‌طلبان یکی از پس دیگری و گروهی به دنبال گروه دیگر از گوشه و کنار بیرون آمدند. نه حاکم از رعیت خشنود و نه رعیت در زندگی آسوده خاطر. این نفرین دیگر حسین بود که گریبان‌شان را گرفت. مدت چهارده سال از شهادت حسین گذشت و می‌توان گفت کوفه در این مدت، چهارده ماه و بلکه چهارده هفته روی آسایش ندید، سرانجام آخرین وعده‌ی حسین عملی گردید وقت آن رسید که آخرین صحنه هم نمایش داده شود و آن در سال هفتاد و پنجم هجرت بود. روزی که گروهی از بزرگان کوفه در مسجد نشسته بودند مردی سر و روی پوشیده داخل شد، شمشیری به کمر بسته کمانی بدوش افکنده بی‌اعتنا به مردم صفها را شکافت و خود را به منبر رساند. بر منبر بالا رفت و در پله‌ی فرازین نشست و خاموش ماند. سکوت، باز هم سکوت! نوشته‌اند یک ساعت سخنی بر لب نیاورد شاید مثل همیشه در زمان مبالغه کرده باشند. هر مقدار که بود سکوت او مردمان را به سخنهای در گویی (صفحه ۱۹۵) واداشت. چه کسی است؟ - مگر نمی‌دانی حاکم تازه است! - خدا روی بنی‌امیه را سیاه کند که چنین مردی را به حکومت عراق می‌فرستد. او را سنگ‌باران بکنم؟ - نه برادر چکارش داری؟ اندکی دیگر صبر کن. به‌بینم چه می‌شود. وقتی سکوت همه جا را گرفت، وقتی همه‌ی نفس‌ها در سینه‌ها بریده شد چهره‌ی خود را گشود و چنین گفت: مرا همه خوب می‌شناسند من از هیچ دشواری نمی‌هراسم چون وقت کار شد می‌دانید من که هستم مردم کوفه! به خدا من می‌دانم چگونه با شری روبرو شوم و چگونه از پس آن برایم و چگونه آن را کیفر دهم. چشمهائی را دوخته و گردنهائی را کشیده می‌بینم. سرهائی را می‌بینم که چون میوه رسیده‌ی بر شاخه سنگینی می‌کند و باید فوری آن را چید. خونهائی را می‌بینم که از عمامه تا ریشها را رنگین کرده و سرخی آن در پرتو خورشید می‌درخشد! ای مردم عراق! ای کان تفرقه و نفاق! ای گروه فاسد اخلاق! من بیدی نیستم که ازین باده‌ها بلرزم. من دستنبویی نیستم که مرا بازیچه کنید و میان انگشتان خود بفشارید! من امتحان هوش و ذکاوت و زیرکی و درایت خود را داده‌ام. و تا نهایت بخوبی از عهده برآمده‌ام. امیرالمؤمنین تیردان خود را پیش روی خود ریخت و یک یک آنها را زیر دندان آزمایش کرد. من از همه سخت‌تر و دیرشکن‌تر بودم! مرا برای شما برگزید زیرا سالیان درازی است شما با آشوب و فتنه هم‌آواز شده و گمراهی را پیشه ساخته و راه نافرمانی را پیش گرفته‌اید! به خدا چون شاخ درخت پوست از تنتان بیرون می‌کشم و چون سنگ آتش‌زنه بر سرتان می‌کوبم و چون خارین تیغهای شما را می‌شکنم (صفحه ۱۹۶) و چون شتر غریبه که آن را از هر سو می‌رانند، می‌زنم. شما مانند مردم آن شهید که با آرامش و اطمینان بسر می‌بردند، روزی آنها به فراخی می‌رسید ولی کفران ورزیدند و خدا لباس گرسنگی و ترس را بر تن آنان پوشانید. (۱). وقتی مردم این دشنامها را شنیدند و این تحقیرها را دیدند، وقتی دانستند کسی به سر وقت آنان آمده است که با زبانی که می‌دانند با آنها سخن می‌گوید، و چون خریداران گاو بنی‌اسرائیل همه نشانه‌ها را که می‌دانستند در او دیدند همه به زبان حال گفتند «الان جئت بالحق» گفتی و گل گفتی! ما در جستجوی تو بودیم و انتظار چون تو نابغه را می‌بردیم! «کرم نما و فرود آ که خانه، خانه‌ی توست» همان مردی که می‌خواست او را سنگباران کند، دستش بلرزه افتاد و سنگریزه‌ها از کفش ریختن گرفت. حجاج ابن یوسف حاکم کوفه شد. بار دیگر دستگاه تفتیش عقاید، جاسوسی، اتهام، دستگیری، زندانی کردن، شکنجه و قتل و سرانجام حکومت اختناق براه افتاد. آری این است سزای نامردمانی که به نعمت خدا کفران ورزند، مصلحت‌جویان و خیراندیشان خود را به دست خویش بکشند. از خدا رو برگردانند و شیطان را قبله‌ی خود سازند. یکبار دیگر شام دندان خود را به کوفه نشان داد. (۱) نحل، ۱۱۲.

نور فاطمہ زہرا
سلام اللہ علیہا



کتابخانہ دیجیٹل
www.noorfatemah.org